(به نام خدا)

نویسنده:زهرا عبدی #دلربا



ژانر:عاشقانه،هیجانی،غمگین.

رمان(حس بی گناهی)

مقدمه:

«من عاشقانه برایت شعر خواندم،هرگز در فکر تو یادی جز من نخواهد بود،لبخندت را دوست دارم مانند آیینه خالص وپاک.

برایم از ترانه هایت بگو،بگو تا گوش هایم بشنود،بگو تا آرام شوم،بگو !!!!!

من همان صفری بودم که هیچ وقت سیاه نبود،بلکه تو خالی وسفید

بود.درکم کن امشب ،شب سرودن ترانه هایت وگفتن شعر های من است.

پس تو بنواز ومن شعر بخوانم ،آری این نهایت عشق من وتو است.❤❤❤»

خلاصه:«راجب انتقام ،کینه ،نفرت ،حتی پول همه چی !!راجب مرد قوی به اسم آرمان تقصیری نداره فقط عیبش اینه که نفرت وکینه وصد البته انتقام احاطش کردند ویک لحظه هم نمی تونه به یاد انتقام نباشه به قولی خون خواه پدرشه،ودختری به اسم فرحناز غافل از دنیای بیرون زندگی آسوده وراحتی داره

دختری که با وجود سختی های زندگی دم نزده دختری که همه قسم روش می خورن ،قسم به چی؟؟؟به نجابت،پاکدامنی،خانم بودن.

داستان ما متفاوته،حالا کی باید هدف آرمان باشه ؟؟؟؟هدف آرمان چیه؟؟واقعا می خواد انتقام بگیره؟؟؟

.....

چرا می ره سراغ یک دختر بی گناه ..که هیچ نقشی تو کشتن پدر آرمان نداشته؟؟؟

چرا!!؟

چرا فرحناز باید مجبور به پرداختن غرامت بشود؟

آن هم غرامت سخت و طاقت فرسا!!

گناهکار کیه؟!

همخون یا ناهمخون!!!!!

فرحناز چه عذابی را متحمل میشه؟؟؟

»



نوشته از خانم زهرا عبدی #دلربا

رمان پر ماجرایی هست.

توجه ،:

❌❌❌❌هر گونه کپی برداری از رمان پی گرد قانونی میشه.

آغاز

دنبال مامان وارد آشپزخونه شدم .مامان به ترکی به فریدون گفت:والله سنون الون نان یورور میشام
.فریدون(برادرم)نالید:ها باز چیه؟چی شده؟

فریبا با حالت زار اومد آشپزخونه گفت:مامان من گشنمه.مامان لبشو گاز گرفت وزد روی سرش.فریدون:عه مامان چرا خودتو می زنی؟مامان با لحن تندی گفت:از دست خواهرت!23 سالشه ولی بلد نیست غذا درست کنه

عین بچه ها از من غذا می خواد...مثلا دختر بزرگ خونست!

فریبا طبق معمول اخم کرد وگفت:مامان غر نزن حالا انگار می خوایی چه غذایی درست کنی..بعدشم(نگاه بدجنسی نثار من کرد)فرحناز که کنارته چه نیازی به من هست حالا این وسط. .مامان ناراحت نگاهش کرد.چاره ای نبود فریبا جدیداً رفتارش دور از انتظار شده بود...دیگه این آخرا داشتیم به زور تحملش می کردیم.

بعد از فریبا ،فریده اومد در یخچال وباز کردو سرش و داخل یخچال برد وغر غر

کرد:چرا چیزی تو این وا مونده نیست؟من گشنمه !ای بابا...عجب زندگی ما داریم فقط و بدبختی گرفتارمون کرده.

فریدون پوزخندی زد ودوباره به تلوزیون نگاه کرد.مامان با تاسف نگاه این صحنه ها می کرد بنده خدا حق داشت.مامان رو به من لب زد:فرحناز جان بیا این جا (رفتم سمتش)اون قسمت گوشت وبگیر تا ببُرم.حرفشو گوش کردم...

ساعت 4 عصر بابا از سر کارش اومد.تا وارد خونه شد غر زد:وای

خسته شدم!زن ،خانم من چایی می خوام غذا داریم یا نه؟

کیسه ای نایلون رو گذاشت روی میز ...و رفت نشست روی مبل راحتی .

آب گوشت وبا قاشق بهم زدم .مامان با دوتا چایی سراغ بابا رفت.

همون موقع فریبا آماده شد ورفت سمت در.

زیر چشمی تیپ و ظاهرش و پاییدم خدا صبر زیاد به مامان بده فریبا دیگه مثل دخترای مثبت نمی گرده لباسای باز و جلف میپوشه خدا می‌دونه چه کاری که

نمی کنه... فریدون بد نگاهش کرد اخماش تو هم جمع شد و بعله اون رگ غیرتش باد کرد... پرو پرسید:کجا ضعیفه؟

فریبا موهاش و با یک دستش به کناری زد و محکم توپید:به تو چه؟سرت تو کار خودت باشه .

بابا اخم کرد وگفت:فریبا درست صحبت کن با برادرت!

فریبا درمانده گفت:خوب بابا به اون چه آخه!من دارم با چنار میرم بیرون همین...

اره جون خودت ،چناررر...تو گفتی ما باور کردیم.

بابا لب زد:باشه برو فقط مواظب باش!

فریبا خوشحال خندیدو درو باز کردو رفت...به همین راحتی.

فریدون عصبی بابا رو نگاه کرد...نه یک ثانیه بلکه چند دقیقه.

نفهمیدم نگاه عصبیش برای چیه؟

{گاهی وقتا ،اتفاقاتی برام می افته که تو تحلیل وتجزیه کردنشون می مونم،خیلی دلم می خواد تنفر برادرم و نسبت به بابا

بدونم،خیلی دلم می خواد}..اما همیشه تو این غفلت میمونم که چی شده چه خبره.

.....

وارد سالن شدم.رقیه صاحب کارمون مشتاق به سمتم اومد .بهم دست دادیم.

رقیه:خوبی فرحناز؟

لبخند خجولی زدم وگفتم:به خوبیه شما !

رقیه:جاتو که می دونی؟

لب زدم:بله.

رقیه:خوب پس سریع برو به کارت برس امروز قراره(به ساعت مچیش نگاه کرد وادامه داد:تا ساعت 10 شب کار کنی مشتری زیاد شده...شرمنده گلم.

من:رقیه جون مشکلی نیست!!

دستش رو روی بازوم گذاشت با نگاه قدرانش شرمندم کرد.رقیه شیطون گفت:مرسی فری جوون.

من:قابل نداره.

رقیه :خب دیگه برو سر کارت که کار زیاده ،زیاد.

هراسان و با عجله از من دور شد.

منم آرام آرام رفتم سمت میزم تا به کارم برسم واقعا شغلمو دوست داشتم ،بنظرم کار کردن باعث میشه به هیچ چیز اضافی فک نکنی و غصه هم نخوری درسته وضعیت خوب مالی نداریم اما من کار کردن و قبول دارم و می پسندم.

....

دستم بین کتفام رفت تا دستم به کتفم خورد از سر درد نالیدم:آیییی یییی.

به زور از روی صندلی بلند شدم.کیفمو برداشتم و راهی خونه شدم.

زنگ خونه رو فشردم صدای فریدون اومد:کیه؟

من:منم فرحناز.

فریدون عصبی گفت:بیا تو.بعد درو باز کرد:تیک.

از فریدون می ترسیدم غیرتش خیلی مزخرف وچندش بود.

فریبا وفریده هر شب بیرون می رن تا ساعت 11 شب هم به خونه بر نمی گردن .اونوقت فریدون گیر داده به من بدبخت !متاسفم...برای زندگیم.

.....

با چشمای خیس نگاه فریدون می کردم.

داد زد :10 شب می فهمی؟!

قشنگ داشت عربده میکشید رسما وحشی شده بود.

مامان خشمگین گفت:به تو چه فریدون !فرحناز که خلاف نمی کنه ،داره خیاطی می کنه و پولش رو هم می گیره دست از سرش بردار.

فریدون زد به سرش و گفت:مامان بس کن تمومش کن محض رضای خدا،همین کارای تو دختراتو پرو کرده .

مامان لب زد:فرحناز من مظلومه پرو نیست اون و با فریبا وفریده یکی ندون!الان تو باید به فریبا وفریده گیر بدی نه به این طفل معصوم این الان خستس خوابش میاد ولش کن.

طبق معمول فریبا وفریده خونه نبودن هه جالبه.

فریدون بازومو ول کرد و رفت تو اتاقش. دستم رفت سمت بازوهام درد میکرد بغضم به راه بود..چونم لرزید.

مامان اومد سمتم و بغلم کرد .مامان مهربون گفت:امروز چند تا مشتری داشتی؟

من:نزدیک 40 تا.

مامان :بمیرم.

من:خدا نکنه زبونتو گاز بگیر مامان .

ماممان منو از خودش جدا کردو گفت:نکنه شام نخوردی؟آره.

من:نه نخوردم فقط زیادی خستم.

مامان:بیا بریم برات غذا بدم .

من:ممنون مامان.

خندید (خندشو دوست داشتم)لپمو آروم کشید وچیزی نگفت.

...

باصدای جروبحث فریدون با خواهرا از خواب بیدار شدم.بعد صدای بابا اومد:بس کن فریدون خودم می دونم گفتم تمومش کن.

باترس رفتم تو هال.

فریبا با قلدری گفت:فریدون من خودم راه درست وغلطمو می دونم اوکی؟

بابا ترسناک شدو فریبا رو سیلی زد.مامان جیغ زد وگریش گرفت

بابا برزخی گفت:قلدری می کنی هان!الان ساعت چنده!1 شب تو کدوم

جهنمی بودی هاااااااااا. ها آخرشو فریاد زد.

از صدای فریاد بابا ترسیده دستمو روی قلبم گذاشتم.

مامان به ترکی نالید:ناصر گوتار دای گوتار باشیم گدی.

مامان نگاهش با گریه به سمت بابا بود.

فریدون به فریده توپید:گمشو تو اتاقت.

نموندم دیگه ببینم کی کدومو می زنه سریع رفتم اتاقم.

خدایی اوضاع خونمون قر و قاطی بود هر روز جنگ هر روز دعوا یک جهنمی شده واسم .

دو هفته گذشت اوضاع خونه آروم وبی سروصدا بود البته بنظر آروم میومد ولی در باطن کینه ونفرت توی دل ها جا خوش کرده اون هم چه کینه ای؟

چون من میدونم هیچ عشق و علاقه آیی بین خواهران و فریدون و من اضافی نیست همش نفرت.بابا هم که والا بود و نبود ما براش فرقی نداره یک سره بریم بمیریم نمیگه چی شد که مردم...ای روزگار.!

....داخل کوچمون کسی نبود با حس تشنگی بطری آبمو از کیفم بیرون آوردم وخواستم درشو باز کنم که دستی روی بازومو قرار گرفت تنم یخ زد از سر ترس،شوک،تعجب.خواستم جیغ بزنم دستمالی روی صورتم فرود اومد چشمام درشت شد نمی‌دونم چی بود دستمال اصلا اما باعث شد کم کم چشمام روی هم بیوفته لحظه ای اخر بطری مو دیدم که از دستم افتاد همین ودیگه چیزی جز سیاهی مطلق ندیدم.

.....

:قربان فکر کنم الان بیدار بشن.

صدای گیرای یک مرد اومد:باشه برو .

صدای پاشنه ای کفش های مرده روی مخم بود.تق تق تق چیکککک.قطعا درو بست.

چشمامو بی رمق باز کردم سرگیجه داشتم ،کل هیکلم داشت می سوخت ،حالت تهوع هم یک طرف.

آروم چشمامو باز کردم.

اول کمی تار دیدم بعد که کاملا چشمامو باز کردم ،نگاهم به چهره ای مردی کره خورد.یک مرد و دیدم یک مرد زیبا،در

عین زیبایی ابهت وجلوه ای خاصی هم داشت.

بنظر پخته بود .ابهتش منو وادار می کرد بهش زل بزنم.

سرشو بلند کردو نگاهمو غافل گیرکرد

وای خدا قلبم...

اوه جاااانم.

زوم زوم بودم روش.

چشمای طوسیش ریش وسبیل تمیز،دماغ متناسب،ابروهای پهن ولی کشیده،صورتی به رنگ سفید ،لبای قلوه ایش همه ای این ها نشون میداد که من

با یک مرد زیبا طرفم ولی خدایی ابهتش خیلی عجیب وخاص بود.

با صدای گیراش حواسم جمع شد.مرد:خوبه!بهت خوش می گذره یا نه!؟هوم.

یجور شدم از صداش خیلی صدای قشنگی داشت قلبم داشت قبلی ویلی می رفت جمع کن خودتو فرحناز .

من:شما کی هستید؟

نگاهم به دستای بستم افتاد تازه دوهزاریم کجم افتاد من،من کجام؟چرا دستام بستس؟من الان یعنی من الان .

چشمام تا حد ممکن باز شد.سرمو برگردوندم که...

لبخند مردو دیدم.مرد:خوش اومدی!

من:ت ،ش، ما، ل اه.

زبونم درست کار نکرد .نگاهم اتاق و کاوید.یک اتاق بزرگ با تموم وسایلش.اتاق به رنگ سفید بود تخت خواب یک نفره گوشه ای اتاق بود ومن وسط اتاق بودم.

سکته ای کامل و رد کردم از نگاهم همه چی رو خوند قشنگ خوند عین سگ ترسیدم ....وحشی شدم من چقدر خنگ

بودم این یارو من و دزدیده بعد من فکر خوشگلی این بشر بود وای خدا داشتم دیوونه میشدم...

من:بهم بگین چرا من اینجام؟من خانوادم منتظرمن!نگرامن ،دلواپسن با شما هستم آقا...

خندید قه قهاش که تموم شد یک ابروش وش رفت بالا...با تمسخر
گفت:جدن!؟واقعا بابات نگرانت میشه یا الکی نگرانت میشه ،ها؟

من: منظورتونو نمی فهمم.

مرد بلند شد واومد سمتم .مقابلم با فاصله ای کمی ایستادوگفت:نبایدم بفهمی !چون اون بابای نفهمت چیزی رو به شماها نگفته.

اخم کردم.

من:به بابام توهین نکن.

مرد پوزخند پر صدایی زدوگفت:چرا ؛چرا توهین نکنم!؟اون پدر لعنتیت(رگ گردنش آنی باد کرد چشماش به شدت به رنگ سرخ شده بود) پدر منو کشته می فهمی(شمرده ادامه داد: ک،ش،ت،ه

!،

سرم درد گرفت تعجب توی صورتم نمایان شد.من:چ چی؟کشته...امکان نداره نه امکان نداره بابای من هر چی باشه نمی تونه یک قاتل باشه نه نمی تونه...اصلا بدو بگو ببینم من چرا اینجام ؟!اینجا کجاست؟شما با من چیکار دارید؟!اگر مشکلتون با پدرم خوب برید سراغ اون ،چرا اومدید سراغ من.برزخی نگاهم کرد که ترسیدم ..

فریاد زد:خفه شو خفه شو چرا!چرا نمیتونه مگه بابات پیغمبره ؟یا امامه؟آره اون کشت پدره منو اون کشت

اون هم 13 سال پیش می دونی جای جالبش کجاست؟جای جالبش این که بابای بی شرفت پدر منو همراه کارخونمون بالا فرستاد می دونی چیکار کرد (لب زدم:نه.فین فینم بلند شد)اون آتیش زد کارخونه،پدرمو منو هم آتیش زد.

ترسناک تر گفت:مگه بابات ناصر امیری نیست؟

حیرت زده ماندم او از کجا نام و نام خانوادگی پدر من را میداند.

من: ب بله.

مرد:خوب پس چی می گی !مادرتم رعنا ارجمند که چهار تا بچه داره سه تا دختر ویک پسر داره دوتا دختراش جلفن ویه پسرش هم غیرتش زود باد می کنه وتو هم مظلوم ترین عضو خانواده ومهم تر از همه چیز پدرت ومادرت تو رو بیشتر از اون سه تا دوست دارن پدرت برات میمیره مادرت و نگم جونش برات دَر میره...با تک تک حرف های که از دهانش خارج می شد کم بود سکته کنم این مرد کیست؟!

چرا این همه اطلاعات راجب خانواده ای من دارد.ساعت روی دیوار و نگاه کرد

وگفت:ساعت 2 شب فکر کنم تا الان خانوادت دق کردند هاااا یا بهتره بگم برادرت از غیرت مسخره اش رگای دستش باد کرده .

گریم گرفت ،دیگه نتونستم خودمو نگه دارم بدبخت شدم خدا..من:بذار برم من هنوزم حرفاتو باورنکردم!

مرد:مهم نیست چون قراره تا آخر عمرت بمونی اینجا ومن تو رو عذابت بدم همونطور که 13سال من عذاب کشیدم.

جیغ زدم:من که گناهی نداشتم من بی گناهم.....بی گناه.

بلند خندید و بی توجه به ناله ها و التماس های من دختر از اتاق خارج شد.

بی گناهی من قانعش نکرد روز به روز با حرفاش وکارهاش عذابم می داد حرفاش بدجور رنگ حقیقت داشت ،اطلاعات زیادی راجب پدر و مادرم داشت خدای من یعنی باور کنم ؟

پدرم ،پدرش و کشته!آخه به چه دلیل،به چه چیزی...مونده بودم نمی‌دونستم چیکار کنم رسما منو گروگان گرفته بود

همش حس ترس ،حس بدبختی بدتر از اون حس بی گناهی داشت نفسمو هر لحظه می گرفت.

ترس بابت اینکه نکنه بهم تج#اوز کنه ،حس بدبختی اینکه بی دلیل اینجام و آدم بدبخت این داستان هم منم....حس بی گناهی اینکه اگر واقعا پدر من یک قاتل باشه چرا من دارم تاوانشو پس میدم مگه من چیکار کردم چه گناهی کردم!!!!!؟؟؟

سرگردمم خدا! روز سوم به دست نوچه هاش کتک خوردم..با کمربند افتاده بودن روم و میزدن،بدجور داشتم زیر

دستاشون جون میدادم ...سنگ دل بود بی رحم بود بد بود.تموم تعریف هایی که ازش کرده بودم رو روز دوم از خودم پَس گرفتم...خوشگلیش بخوره تو سرش وقتی یه جو معرفت و وجدان نداره.

از خانوادم هم خبر نداشتم.حال و روزم خیلی پریشون بود ...زیر چشمام گود افتاد بود.

به تازگی هم فهمیدم اسم این کرد سنگ دل چیه.

اسم وفامیل مرد هم آرمان بود آرمان رادمنش .

بدجور اسم و فاملیش برام آشنا بود حس میکردم یک جا شنیدم ،حتی حتی حس میکنم با این اسم بدجور ...صمیمی و آشنام...اما کجا ،و کی اینو نمیدونم .

.....

من:آیییییی سرم ،آی دلم ،آی پام،آیییی...عوضی های پست فطرت.

در تند باز شد یکی داخل شد و بی هوا موهامو گرفت و خشن کشید.من:آخخخخ آی آیی ولم کن تروخداااا ولم کن ترو خدا...جیغ می کشیدم چشمام داشت درد می کرد...قلبم بدجور تند تند می زد.

صورتمو میون دستاش گرفت
وگفت:بازم زر بزن ببین چه بلایی
سرت میارم دختره ای نفهم.
فین فینم بلند شد وقتی کامل ولم کرد و
دست از سرم برداشت ورفت گریه کردم
،از ته دل آههههه کشیدم. خدا به چه
جرمی!؟
به چه گناهی؟!
کدوم گناه؟!
مگه حقیقت داره؟!
واقعا بابای من قاتل؟!
قاتل ،قاتل....پاسوز گناه پدرم منم،من!!

.....

{از زبان آرمان}

از روی تخت بلند شدم و کمربند شل شدمو سفت کردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی .

دو مشت آب ریختم روی صورتم.

از آیینه ای سرویس به خودم زل زدم ،دوباره و دوباره باز هم نقشه هامو مرور کردم .

نقشه هایی که من رو ۱۳سال وادار به کشیدن کرد.

چاقوی انتقامو تو قلبم چنان تیز کردم که فقط زندگی ناصر امیری رو داغون کردم
هه حالا که دور دونه اش کنارمه
،سوگلیش پیشمه حتما الان خیلی نگران دخترشه..منم کارمو بلدم میخام داغونش کنم کم کم عذابش بدم حقش نیست
همینجوری آسون یهویی بمیره اون باید مثل من که ۱۳سال دارم تو آتیش انتقام می سوزم و می میرم و هر ثانیه هر دقیقه هر ساعتم پر از عذاب ،اونم باید مثل من دقیقا من عذاب بکشه.

مرگ راحت لیاقت اون نیست من به راحتی نمی کشمش..حالا ببین ناصر

امیری...دخترتو و زندگیتو همه کیتو آروم آروم ازت می گیرم...

فندکو انداختم روی میز سیگارمو میان انگشتام گرفتم خوواستم ببرم سمت لبم که در زده شد.من:بیا تو.

در باز شد نوید هراسون داخل اتاق کارم شد.

من:چی شده؟

نوید:قربان این دختر در حموم وبسته باز نمی کنه انگار قصد خودکشی داره!

فریاد بلندم باعث شد نوید از ترس از اتاق خارج بشه.

من:چیییییی؟پس شما اونجا چیکار می کنید؟چه غلطی می کنید؟(زیر لبم غریدم:بی عقلا.

سریع از اتاقم زدم بیرون.وارد اتاق اون دختر شدم. هیراد و یاور و کامران و دیدم که در حموم وداشتند می شکستند کنارشون زدم وفریاد زدم:بیرون،همه بیرون...کسی تو اتاق نباشه.

اول کمی نگاهم کردند بعد همه شون آروم آروم بیرون رفتند ودر رو هم پشت سرشون بستند.

در حموم وگرفتم و کشیدم پایین در باز نشد.ودخترخ آب چموش..من:فرحناز

معلومه داری چیکار می کنی؟این درو باز کن (تهدیدوار ادامه دادم)اگه خودم این درو باز کنم اونوقت بدتر از نوچه هام حسابتو می رسم پس درو باز کن.

نالید صداشو شنیدم.

فرحناز:من واقعا متاسفم راستش

،من..چیزه من به ...

فریاد زدم:د حرف بزن...دهن وا موندتو باز کن احمق.

گریش گرفت ونالید:ن#وار می خوام.

بدون فکر گفتم:ن#وار چه نوا#ری؟

با صدای ریز شده ای گفت:نوا#ر به#دا#شتی.

خواستم حرف بزنم که دهنم قفل شد.ن#وار بهداشتی !!این دختر ..شده .من:چرا رفتی اونجا؟

فرحناز:نمی خواستم تختت ک#ثیف بشه.

عصبی وکلافه خیره شدم به اتاق.دور خودم چرخیدم.

بغضم گرفت بی دلیل .

این دختر چرا اینطوریی!؟داره روز به روز کلافم می کنه؟؟ این دختر قاتل

پدرمه !همونی که پدرمو آتیش زد.پس .....دوبار مشت زدم به دیوار فریادمو تو سینم حفظ کردم ...خیلی سخته.

من:مونااااا.

مونا سریع به سمتم اومد .مونا:بله قربان.

من:برو بالا اتاق اون دختر و ببین چی نیاز داره براش فراهم کن.

مونا:چشم قربان.

مونا تند از پله ها بالا رفت.هیراد و دیدم.

هیراد:قربان مشکل چی بود؟

اخم کردم سیگارمو بین لبام گذاشتم تو همون حالت زمزمه کرم:برو به کارت برس.هیراد سربه زیر از کنارم رد شدو رفت.

روی مبل نشستم.سیگارمو آروم کشیدم.هدفم چی بود؟بدبخت کردن خانواده ای امیری .آرزوم بود وهدف.من تردید ندارم فقط الان خیلی خوشحالم چون خانواده ای امیری دارند دیوانه می شن .واضح تر بگم فرحناز گم وگور شده.آب شده رفت زیر زمین ومن کم کم دارم به هدفم می رسم.

من همشون و بدبخت وآواره می کنم بیچارشون می کنم مخصوصا ناصر امیری رو .ناصر امیری بد کردی ،بد.

من تموم خانوادشو! عزیزانشو ،جگر گوشه هاشو.....نیست می کنم.

ومن از عزیزانش وجگر گوشه هاش شروع می کنم بعد می رم سراغ خودش و.....آتیشش می زنم به بدترین نحو. خیلی بد منتظر باش ناصر امیری سیگارمو محکم تر پک زدم ودودشوکشیدم تو ریه هام ونفسم وحبس کردم ....

{از زبان فرحناز}

دستمو روی شکمم کشیدم.چای نبات به سمت لبم بردم دو قورت ازش خوردم.بغضم گرفت.واقعا تو این سه روز اندازه ای یک قرن پیر شدم.آرمان بی شعور .کاش بشه باهام کاری نکنه من ازش می ترسم...اون هم خیلی نکنه بلا و ملایی سر من بی چاره بیاره؟!

نه ها خدا گناه دارم ،هنوز هم نتونستم جنایاتی که بابا در خفا کرده رو تو مغزم هضم کنم اونقدر که برام عجیبه !آخه بابا و این حرفا و این کار ها... .پلکامو روی هم فشردم بغضمو قورت دادم خدایا می دونم هستی نذار بهم دست

درازی بشه، نذارخدا وگرنه خودمو می کشم.

.....

با صدای موزیک از خواب بیدارشدم.

صدای موزیک خیلی زیاد بود .همه همه ای تو بیرون بود.به سمت پنجره ای اتاقم رفتم پرده ای حریر مانند و کنار زدمنگام به جمیعت رو به روم افتاد.اینجا چه خبره؟مهمونیه؟

صدای موزیک قطع شد ومن یکهو صدای پچ پچ دونفرو شنیدم رفتم سمت در اتاق.صدای دوتا دختربود.

اول:امشب مهمونیه نهه؟

دوم:آره مهمونیه!

اول:به چه مناسبت؟

دوم:معلومه آرمان خان هر جمعه مهمونی می گیره مناسبتی نداره به قول هیراد برای دل خودش اینکارو می کنه.

صدای موزیک یهو بلند شد اَه به خشکی شانس. هرکاری کردم که صدای اون دو دختر رو بشنوم که،نشد.

از سر ناچاری ودرماندگی پشت دره اتاقم نشستم.سرمو روی پام گذاشتم سرم داشت از فکر وخیال می ترکید.

رفتم سمت تخت تو خودم جمع شدم شدم شروع کردم به ذکر گفتن .

اللهم صلی علی....

خدایا کمکم کن.

نمیدونم ساعت چند بود ،تو چه حالتی بودم اما ذکر گفتنام تموم شده بود ،قلبم تند می زد آشوب بودم ،اما دیه صدای آهنگ نمیومد چشمام تو تاریکی اتاقم دنبال یک نور بود فضا بدجور سکوت

و آروم بود..به خانوادم فکر کردم به اینکه حتما مامان رعنا تا الان از دوریم دق می‌کنه راجب بابا هیچ حسی نداشتم پدر کم و بیش بهم محبت میکرد نمی‌دونم چرا داره اوضاع اینطوری میشه خدایا یعنی این آرمان سادیسمی منو رها میکنه؟!

بعید می‌دونم اون تا چاقوی انتقامو تو قلب منو و خانوادم فرو نکنه آروم نمیگیره.

تو همین فکرا بودم که در اتاقم باز شد شوکه زده روی تخت نشستم و زل زدم به....

خدای من ؛اون اینجا چیکار میکرد نمی بینه آشوبم.

چشماش به رنگ سرخ بود ،کراواتش باز شده بود و کج روی گردنش خودنمایی میکرد ،چند دکمه ای بالایی پیراهنش هم باز بود زنجیری نقره ای که به گردنش بود ،خیلی خاصش کرده بود.

آروم درو بست قلبم تو دهنم میزد داشت میومد سمت من .

خدایا نکنه....خدایا نذار.

اومد سمت من کمی با فاصله از من نشست روی تخت نفس راحتی کشیدم و با ترس زل زدم به چشمای طوسی رنگش.

نگاهم میکرد عمیق و پر نفوذ.

با ترس زمزمه کردم :لطفا با من کاری نداشته باش .

پوزخندی مسخره بازی زد و گفت :هنوز انتقام من تموم نشده

!اتفاقا(موذی زل زد بر نگاهم)خیلی کارا باهات دارم فقط صبر کن و ببین.

یک حس مسخره ای نسبت به آرمان داشتم خیلی مسخره اما در معنا کردن آن موند بودم.

آمد نزدیکم ،چشمانم درشت شد یادم رفته بود که پیش او بی حجاب بودم اما واقعا چرا عین خیالم هم نبود..گناههههه .دست بردم سمت شالم که گوشه ای تخت انداخته بودم .

خواستم برش دارم که سریع مچ دستم را گرفت من را به سمت خودش کشاند.

نالیدم:چیکار می‌کنی ؟

دست دیگرش را هم انداخت پشت کمرم قلبم تو دهنم می زد.

آرمان :ترسیدی؟

سکوت کردم .

لبش کج شد و خشن نگاه چشمانم کرد .

بعد یک هو بی هوا من را انداخت بر روی تخت و خیمه زد روم.

:برو کنار .

با همون نگاه خشنش لب زد:اگه نرم؟

یک تای ابروش رو بالا انداخته بود.

:جیغ میزنم!

مسخره وارانه خندید.

آرمان :جدننن!؟خب پس جیغ بزن...جالبه بدونی هیچ کس غیر از من و تو...تو ویلا نیست.

هین بلندی کشیدم که لبخند کجی زد.

آرمان :آخییی ترسیدی!

به التماس افتادم ،بلاخره از چیزی که می ترسیدم سرم اومد خدای من غلط کردم ،خدایا قرار بود حفظم کنی ..خدایا نذار بهم دست درازی کنه ..نذار.

اخم غلیظی کرد و لب زد:چرا گریه میکنی؟

چونم بیشتر لرزید و آروم گفتم:کاری باهام نداشته باش خواهش میکنم .

چشماشو ریز کرد و نگاهش سر خورد روی لبام.

آب دهنم و قورت دادم و با ترس بهش نگاه کردم.

سرش و خم کرد سمت صورتم.

داشت به لبام نگاه می کرد هدفشو فهمیدم خواستم دستامو بیارم بالا مانع از کارش کنم سریع قصدمو فهمید و دستامو با یک دستش قفل کرد و بدون هیچ تعللی لباشو روی لبام گذاشت .

هین محکمی کشیدم و جیغ خفه ای کشیدم اون ولم نمی‌کرد با خیال راحت داشت کارشون انجام میداد بغضم شکست تو همون حالت گریه کرد.....

فکر می کردم ولم می‌کنه بعد از بوسه ای رو لبام گذاشت اما بدتر ولم نکرد مدام بوسه هاش روی گردنم و صورتم می نشست از دهنش کمی بوی بد میومد مشخص بود بدجور مست کرده آخه آرمان کجا من کجا !

غرور دختران مو شکسته بود لحظه ای رهام نمی کرد ،بلاخره بعد یک ساعت روی تخت نشست پیراهنشو درآورد

وسرش رو گذاشت روی شونم و گرفت و خوابید.

چشمام درشت شد خواستم تکونی بخورم که صدای گیرا و جدیش به گوشم خورد.

آرمان :اگه بخوای تکون بخوری و لج بازی باهام کنی اون کاری رو که نباید کنم و میکنم !

لال شدم تقریبا.عجب بی شعوری دندونامو از شدت عصبانیت روی هم ساییدم و چیزی نگفتم.

خدا لعنتت کنه آرمان من نمی بخشمت .

تو از من سواستفاده کردی ،قلبمو ،آبرومو ،حریم دختران مو شکوندی اون هم بخاطر غلطی که پدرم مرتکب شده ..من حتی پدرم و هم نمی بخشم نه نمی بخشم.

نمی‌دونم تا ساعت چند داشتم گریه می کردم و کی خابم برد ...وقتی چشمامو باز کردم خودمو تو یک جای گرم و به شدت خواستنی دیدم.

سینه ای سفت و عظلانی روبروم بود.

نفس های منظم و خوش عطری هم قشنگ روی پیشونیم حس کردم .

متعجب شدم ،سرمو آروم بالا گرفتم
...خدای من ،من تو آغوش ارمانم !!!

اون نامحرم یک هو تموم اتفاقات دیشب تو ذهنم اومد هین بلندی کشیدم نه دیگه نمی زارم از من سواستفاده کنه مرتیکه ای بز.

خودمو تکون دادم دستم روی دستاش نشست که محکم من و تو آغوشش گرفته بود.

آرمان :کم ول بخور.

نگاهش کردم چشماش بسته بود .

یک لحظه از آهنگ گذشت که چقدر این مرد خوشگل و جذابه.

خاک تو سرم الان چه فکر ایناست.

:ولم کنننننن دستتو بردار.

آرمان :دوست ندارم.

:به من دوست داشتنت و ربطی ندارع مهم نظر خودمه ،دست کثیفتو بردار .

جیغ زدم .

نفس محکمی کشید و چشماشو باز کرد و جدی زل زد بهم.

:گفتم دستتو بردار .

آرمان :اگه برندارم!؟

:ولم کن چی از جون من میخایی!رسما داری از من سو استفاده می کنی ..منو بزن کنم بزن حاضرم این درداتو تحمل کنم اما اینکه بخای بهم دست درازی کنی و نه نمی تونم تحمل کنم (گریم گرفت)بخدا خودمو می کشم اگه بخوای بهم دست درازی کنی ،می کشم تا خیال تو و خانوادم راحت بشه لطفا ولم کن من (هق هق کردم)نمیتونم این درد و تحمل کنم.

با اخم بدی نگاهم می کرد .

کل صورتم خیس شده بود ..خدایا نذار بهم دست بزنه ..خدا پدرمو نبخشه که منو بدبخت کرد.

....

(از زبان آرمان)

این دختر دقیقا چی داره ؟!

یاد دیشب افتادم با این دختر قاتل پدرم بود اما نمیدونم آره من مرد گنده نمی‌دونم چرا از بودن باهاش داشتم لذت می بردم.

تن گرمش و نفس های داغش و عطر دلنشینش همه و همه باعث شده بودن که ..

داشتم دیوونه میشدم ،من دیشب آنچنان هم مست نبودم نمی‌دونم چی شد که خواستم ببوسمش و کنارش بخابم اگه بخوام اعتراف کنم واقعا اولین باری بود که بدون هیچ خیال انتقام آمیزی به خاب رفته بودم راحت و آرامش و برای اولین بار کنار این دختر دریافت کرده بودم.

لعنتی !!!!

چرا باید آرامش رو کنار دختر قاتل پدرم دریافت می کردم ...حالا هم گریه هاش بدجور روی مخمه..از من میخاست که بهش دست نزنم اما من..فکر نکنم بتونم حرفشو گوش بدم !

اگه بهش دست نمی زدم باز یک چیزی این وسط بود که انکاری کنم اما حالا که تجربه ای بودن باهاشو داشتم و چه لذتی داشت بودن با این دختر آروم و گرم...نه نمیتونم حرفشو گوش بدم.

تو بغلم تن ظریف و کوچیکش داشت می لرزید و در پی تقلا بود که از آغوشم رها بشه .

فرحناز :لطفاا ولم کنید دارید با این کارتون اذیتم می کنید .

چونش باز لرزید و با مظلومیت نگاهم کرد .

فکرم سفت شد ،نگاهم رفت سمت لباش.

کمرشو سفت گرفتم و به خودم چسبوندم هق هقش اوج گرفت.

فرحناز:آقا آرمان لطفاا!!

بی توجه به حرفاش و صورت خیس نازش سرمو بردم جلو لباس و لمس کردم.

باورم نمیشه دارم اینکار و با این دختر میکنم .

آخه این دختر ....تو بچگی ...هیییییی.

شدیدا ازش آرامش دریافت می کردم.

گریه می کرد اما من خیال انتقام برای لحظه ای هم که شده از سرم پریده بود.

می بوسیدمش و به خودم فشارش میدادم ....حس می کردم بهش خیلی نیاز دارم ...خیلیییی..اما این راه درستی نبود .

لب پایینشو یک گاز کوچیک گرفتم ،لبامو از روی لباش جدا کردم دیگه هق

هق نمی کرد با ترس بهم نگاه می کرد گونشو بوسیدم و آروم رهاش کردم وکشیدم کنار.

پیراهن سفیدمو برداشتم یک زیر پوش سیاه تنم بود پیراهن و تنم کردم و از روی تخت بلند شدم تند دکمه های پیراهنمو بستم به سمت در اتاق رفتم دیشب تا خود عطر موهاش بدجور روی من تاثیر گذاشته بود این دختر ...!

با یک حس عجیب برگشتم سمتش....داشت نگاهم می کرد هیچ حرفی نمی زد با مظلومیت بهم خیره شد میدونستم چرا اینجوری و با این حالت

نگاهم می‌کنه..اما فکر نمی کنم بتونم بهش فولی در این باره بدم..اخم کردم و برگشتم در اتاق و باز کردم و از اتاق خارج شدم...تا در اتاق و بستم تلفنم که تو جیب شلوارم بود زنگ خورد...تو این وقت صبح کی می‌تونه بهم زنگ زده باشههه!

تلفنم از جیب شلوارم خارج کردم و دکمه ای برقراری تماس و فشردم و گوشی و گذاشتم دکه گوشم.

(سلام آقا)

هیراد بود .

:بگوو.

هیراد:آقا موفق شدیم !

:چیشده؟

هیراد:تونستیم چند تا مدرک علیه ناصر امیری پیدا کنیم.

پوزخندی زدم.

:خبه!جعلی که نباشه؟

هیراد با هیجان خاصی گفت :قربان اصل اصلن.

:حبه سریع بیایید اینجا تا صحبت کنیم نباید کسی از این قضیه بو ببره شیر فهم شد؟

هیراد:بله قربان..من..

تا خواست چیزی بگه تلفن و قطع کردم.

دیگه داشت زیادی حرف می زد.

رفتم پایین از پله ها وبه مونا زنگ زدم

.

مونا:بله قربان.

:صبحونه رو سریعا آماده کنید .

مونا:چشم قربان.

روی مبل نشستم .

پاکت سیگار و از جیبم خارج کردم.

شروع کردم به کشیدن سیگار ،تو همون حالت به ناصر امیری فکر کردم .

چه خوبه که تونستم ازش مدرک بدست بیارم.

دقیقا ۱۳ ,سال پیش کارخونه رو نابود کرد و همه ای مدرک های علیه خودش رو هم نابود کرد.

پیک عمیقی کشیدم و دودشو تو هوا دادم.

به خیال خودش که کارشو میز و منظم انجام داده بدون هیچ رد پایی،!

دستام مشت شد.

پدر منم بدبخت کرد و خانوادمو عزادار کرد.

تنها به یک دلیل ...

طمع کردی ناصر امیری فکر کردی همیشه می تونی راحت زندگی کنی و قصر در بری!

چقدر خوش خیالی !مطمئن باش تا سرتو بالای دار نفرستم آرمان رادمنش نیستم !

دیر یا زود خونتون می ریزم حالا ببین.

....

نوید:قربان طرف ازش دلخور بوده.

:اسم اون شخصی که ازش مدرک داشته چیه؟

هیراد:کمال بهرامی!

:توضیح بیشتری می خوام.

پیک عمیقی به سیگارم زدم و منتظر جوابتون شدم.

نوید:قربان ۴سال پیش کمال و ناصر سر یک قضیه ای با هم شریک میشن کمال۶۰درصد پول و میده ناصر ۴۰درصد ،بعد از دو سه ماه شراکت که کمال خودش قسم می‌کنه بیشترین خرج و برای شراکتشون و خودش میده

..می‌گفت اون اواخر کلی ازش کار ها و رفتارهای مشکوکی دیده بود اینم چند بار مچشو میگیره علیهش مدرک جمع می‌کنه می فهمه ناصر داره زیر آبی می‌ره و قراره کل اوت پولا رو برای خودش برداره و سر کمال و شیره بماله...میگه خوبه زودتر فهمیدم ،مدرک و ازش قایم می کنه و بهش میگه شراکتمون باید بهم بخوره ناصر قبول نمیکنه و شروع می‌کنه به قسم خوردن که باید تا ته این کار باهم باشیم اما کمال چشش ترسیده بوده و قبول نمی کنه و با هم دعواشون میشه و

ناصر از لجش شبونه به خونه ای کمال می‌ره و زنشو تو خواب خفه می کنه (چشمام سرخ شد و سیگار و تو دستام مچاله کردم سوختگی کف دستمو حس نکردم این سوزش زیاد درد نداشت اما این خفگی....)خفه می کنه و بدون هیچ رد پایی در می‌ره ...کمال میگه من فقط برای کار شراکتی ازش مدرک داشتم راجب قتل خانومش ازش هیچ مدرکی نداشتم و فقط تونستم با همین چندتا مدرک ناصر و به مدت چهار ماه بندازم زندان ،الان کمال هم دقیقا درد شما رو داره قربان .

هیراد:این مدرک هوایی هم اون بهمون داده می تونم یک جور خودمونم...مدرک جعلی اوکی کنیم و سر کمال و بفرستیم اون بالا.

شقیقه هامو آروم مالیدم و فقط تونستم بگم:تنهام بذارید .

بی سر و صدا رفتند می دونستن تو چنین شرایطی نباید کنارم می بودن،زده بودم به سیم آخر ..آخ ناصر امیری فقط دلم میخواد با همین دستام خفت کنم..من نمی گذرم ازت...

.....

(از زبان فرحناز)

آرمان:بردم میشی!

من:برده؟

آرمان:آره برده!!ویلا رو تمیز می کنی لباسا رو می شوری همه جا رو دستمال می کشی غذا می پزی ....بازم بگم یا فهمیدی؟بلاخره که نباید همچین مدام استراحت کنی و بگیری و بخابی.

اخم کردم.

من:مگه شما خدمتکار ندارین؟من نمی تونم همه کارو یک جا انجام بدم.

اخماش به طرز بدی توی هم رفت.

از روی صندلیش بلند شد وبا لحن خشنی گفت:اونش به تو هیچ ربطی نداره تو در حال حاضر هر چی من بگمو باید انجام بدی اگه انجام ندی(بد نگاهم کرد)اونوقت خودم یه بلایی سرت میارم که ...عواقب بدی برات داره من فقط(ظالمانه ادامه داد:لذ#تشو می برم.

نگاهم به چشمای طوسی خشمگینش بود چقدر ظالمه،مگه من باباشو کشتم آخه چرا من وعذاب میده...خیلی پسته.

با چشمای خیس گفتم:چرا گناه پدرمو به من می دوزی!؟

عربده کشید :چون تو هم از خون همون پدر لعنتیت هستی ،حالیته؟

از ترس دستام می لرزید.

وحشیانه اومد سمتم جیغ بلندی کشیدم خواستم به سمت در اتاق برم...که گردنمو از پشت گرفت و منو محکم چسبوند به دیوار.

درد بدی رو حس کردم.

فکر کنم دماغم شکست .

از پشت خودشو چسبوند بهم ،و زیر گوشم خشن زمزمه کرد:می‌دونی اون پدر بی همه چیزت چند نفر و کشته!!!!؟

چند تا خوانواد رو بدبخت کرده ،می دونی دختر ناصر امیری؟(فریاد کشید)میدونی؟؟

به گریه افتادم.

:نه نه نمی‌دونم .

آرمان :پس زر نزن.

منو برگردوند سمت خودش .

توپیدم:من چه گناهی کردم !؟

فقط بخاطر اینکه هم خون اون مردم؟

اون چهار تا بچه داره !چرا نمی ری سراغ اونا فقط چسبیدی به من ،من تو عمرم قلب کسی رو نشکوندم کسی رو از خودم نرنجوندم آخه به چه جرمی به چه گناهی با من اینطوری برخورد می کنی ؟؟

قلبم تو دهنم می زد مثل شیر زخمی نگاهم می کرد.

یقه ای لباسمو بی هوا گرفت و کشید سمت خودش.

:چیکار می کنی ولم کنننن(به هق هق افتادم)آخه چی از جونم می خوایی؟!تو قلب نداری پس انسانیتت کجاست...

صورتم نزدیک صورتش بود .
نگاهش کمی آروم شده بود ،اما هنوز هم خشن بود.
مطمئنن دلش نمیخاد که سر به تنم باشه.
خم شد سمتم صورتم و خواست به هدفش برسه صورتمو سریع به سمت راست چرخوندم و گونمو بوسید و بعدش یک گاز محکمی گرفت که جیغم کل اتاق و برداشت و قلبم سوخت ..تند رهام کرد که خوردم به میز و افتادم زمین .

بدون اینکه نگاهی بهم کنه از اتاق بیرون رفت.

شالم که روی گردنمم افتاده بود و سریع درست کردم و لب پایینیمو گاز گرفتم و از ته دل برای این مصیبتی که بدون هیچ گناهی به من رسیده ،زار زدم و از خدا طلب عدالت کردم طلب کمک کردم ..من بی گناهم خدا !من کسی رو نکشتم ...من پشیمونم که دختر ناصر امیریم...پشیمونم خدا.

.....

دستمال وخیس کردم .خم شدم میز عسلی رو تمیز کردم .

بعد میز عسلی ،رفتم آشپزخونه غذای مخصوصشو گذاشتم...کل آشپزخونه رو تمیز کرد .

ظرفا رو شستم و با دستمال پاکشون کردم و گذاشتم تو کابینت.

الان دقیقا تا ابد یعنی من اینجوری ام؟

قرارها باشم برده ای این مرد .

آب دهنمو با سر و قورت دادم.

پس خانوادم چی؟

یعنی میخاد بابامو بکشه!؟پس مادرم چی؟مادرک بیوه میشه ،اصلا دیگه کی خرج خونمون و بده ..

قطره اشکی سمجانه از گوشه ای چشمم بر روی گونه ام ریخت ..تلاشی برای پاک کردنش نکردم.

آه پر دردی کشیدم...رفتم سمت سطل.

سطل و پر از آب کردم و دستمال و انداختم تو سطل ،برش داشتم و آبش و گرفتم و انداختم روی زمین .

مشغول تمیز کردن بودم که دو جفت کفش مشکی براقی جلوم سبز شد.

متوقف شدم و سرم و آروم بالا گرفتم .

شالم و از اول کارم از سرم کنده بودم و گوجه ای بالا بسته بودم.چند تار موهام جلوی صورتم ریخته بود.

تار موهام باعث میشد قشنگ هیکل و صورتشو نبینم.

قلبم تو دهنم میزد .

اما اینو دیدم که دو زانو نشست مقابلمو تار موهای بهم ریخته ای صورتم و کنار زد.

حالا دیدمش ،چقدر خوشتیپ شده بود و صد البته جذاب.

همیشه عالی بود اما این دفعه بدجور چشم گیر بود.

حرفی نمیزدم ازش می ترسیدم فقط زیبا بود اما اخلاق صفر شعورم که نگم براتون...خیلی هم بی عدالتی می کرد.

نمی فهمید انگار چه کسی باید مجرم شناخته بشه.

نمی‌دونم چجوری نگاهش کردم که کیفشو گذاشت کنار و با دوتا دستاش صورتمو قاب کرد و سرش آورد سمتم .

حرف نمی زد اما داشت عمیق نگاهم می کرد ...آروم سرش و آورد جلو

میدونستم هدفش چیه دفعه ای سرمو کج کردم نذاشتم به هدفش برسه که نتیجه شد گونه ای که حالا کبود و قرمز شده.

اما باز هم لحن کردم و تا خواست ببوستم خواستم سرمو کج کنم دستمو خوند و چونمو گرفت و مانع شد .

لبش و محکم گذاشت لبام و شروع کرد به بوسیدن.

تو وجودم یک چیزی تکون خورد.

قلبم تند تند می زد.

چشماشو بسته بود و من و می بوسید .

چرا باهام اینکار و میکرد؟

اون مگه نباید الان از من متنفر باشه ! مگه من قاتل دختر پدرش نیستم چرا داره بهم محبت میده .

بلاخره بعد از دقایقی لباشو از روی لبام برداشت بهم بی حرف خیره شد.

لباش می لرزید.

دستامو گرفت و از روی زمین بلندم کرد تا به خودم بیام منو تو آغوشش گرفت جیغ آرومی کشیدم ترسان نگاهش کردم

.

:آقا آرمان نههههه لطفا!!!

چشماشو دوخت بهم و آروم گفت:چی نه؟

یعنی اینقدر نفهم بود معنی حرفمو نفهمیده بود .

:خودتونو نزنید به اون راه ،تو روخدا اینکار و باهام نکنید..خواهش میکنم آخه من چیکار کردم..

عجیب بود حالتش ،آروم و خنثی نگاهم می کرد .

تو بغلش تقللا کردم هیچ حرفی نمی زد.

چند بار با مشت کوبیدم به سینش و جیغ زدم ،حتی فریاد هم نمی زد .

در اتاقش باز بود آروم با پاهاش در و هل داد رفت داخل و در و هم با پاهاش بست و منو آروم برد سمت تختش.

گریم گرفت .

آروم منو گذاشت روی تخت و رفت سمت اتاق ،دیدم که در اتاق و قفل کرد و کلیدشو برداشت و گذاشت تو جیبیش ،با لبخند ریزی نگاهم می کرد به سمت سرویس بهداشتی رفت .

نشستم روی تخت به فکر فرار افتادم .

این الان بلا ..ملا سرم میاره تا بی عفتم نکنه رهام نمی کنه.

خدایا حالا چیکار کنم؟!

نگاهم رفت سمت پنجره ای اتاقش ،نه فرحناز دیگه اینقدراهم نباید بی عقلی کنم آخه چجوری از اون بپرم پایین،قطعا دست و پامو می سکته آه.

پووووف سرمو میون دستام گرفتم و پریشون حال شدم خدایا کمک کن نذار کاری باهام کنه.

تقققق.

سریع سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ،عمیق و پر نفوذ به چشمام خیره شده

بود ،تو همون حالت هم پیراهن سیاه شو از تنش کند .

چشمام آنی درشت شد و رفتم عقب تر سرم خورد به تاج تخت.

نگاهم رفت سمت هیکل جذابش.

زیرپوش سفید و جذبش بدجور هیکلشو نمایان کرده بود..خیلی خوش اندام بود .عضله هاش از روی زیر پوش هم مشخص بود بس کن فرحناز الان آخه چه فکر ایناست...چشمامو برای لحظه ای بستم.

دستام می لرزید برای اینکه نفهمه ترسیدم دستامو مشت کردم.چشمامو باز کردم.

پیراهنشو انداخت روی صندلی که کنار تختش بود ،دستش رفت سمت کمربندش ،چونم شروع به لرزیدن کرد ،کمربندشو آروم درآورد و گذاشت روی صندلی کفشاشم از پاش درآورد.

اومد سمت تخت و آروم خزیر سمت من.

رفتم کمی اونور تر تا بهم دستی نزنه.

سرشو گذاشت روی بالشت و بهم خیره شد.

آرمان:بیا اینجا.

دستاشو باز کرد یعنی برم بغلش .

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

با سر اشاره کرد برم تو آغوشش .

اخم کردم و دست به سینه گفتم :نمیخام لطفا در اتاق و باز کنید من برم .

ابروهاش بالا رفت و آروم گفت :روی حرف من ،حرف نزن بدو بیا.

عجب ادمی بود.

:اگه نیام؟

نگاه بدجنسی بهم انداخت و گفت :فکر کنم بهت گفتم سر پیچی از دستورات من منجر به چه اتفاقی میشه.

دقیقا میدونستم منجر به چه اتفاقی سرم آوری میشه عصابم خورد شد ،اخع من چرا باید برم تو آغوش همچین مرد بی رحمی اصلا چه دلیلی داره.؟!

:چرا باید بیام تو آغوشت؟

از این همه پروییم ،تعجب کرد.

:مگه من قاتل دختر پدرتون نیستم
!؟مگه از من متنفر نیستی چرا باید بیام

تو آغوشت ؟داری از من سو استفاده میکنید ،چرا اذیتم می کنی؟

اخم کرد و نفس محکمی کشید .

:هر کاری بگی می کنم الا این کارو!حاضرم تنها کل ویلاتو تمیز کنم غذا بزارم کلفتی کنم اما اینکه بخای از من دختر سو استفاده کنی !.م

با یک حرکت نشست روی تخت ،نتونستم صحبتی کنم فقط نگاهم حرکاتشو زیر ذره بین قرار داده بود.

محکم و سرد نگاهم کرد.

آرمان :خیلی دلت میخواد کاری که نباید بکنم و انجام بدم هوممم؟

وقتی دید حرفی نمی زنم اومد سمتم خواستم از روی تخت برم پایین که سریع بازومو گرفت و کشید سمت خودش .

جیغ خفه ای کشیدم .

آرمان :تو دلت اینو میخاد؟

نفس نفس زدم.

:نههههه من دلم هیچی نمیخاد فقط ولم کن.

آرمان محکم غرید:خفه شووووو دختره ای دیوونه.(تکونم داد)از این به بعد هر چی من بهت میگم باید تک به تک حرفای منو گوش کنی فهمیدی چی گفتم نه اینکه پاشی برای من روضه خوانی کنی ،اون پدر بی ارزشت کلی خانواد رو بدبخت کرد چی میشه منم یک بخشی از خانوادشو بدبخت کنم هوممم؟(بغض کردم)چه بخواهی چه نخواهی این بدبختی های که می کشی همشون زیر سر اون پدر بی همه چیزته و تو هم هم خون و دور دونشی،دیگه نبینم برای من داری روضه خوانی میکنی فعلا که

گروگان و برده ای منی !پس همین یک تیمچه محبتی هم که بهت میکنم باید از خدمات باشه (چونمو گرفت تو دستش و آروم بوسه ای نرمی رو لبام زد)دیگه نبینم بهم داری میگی ،از من سو استفاده نکن فهمیدی ؟

قطره ای اشکی روی گونم چکید ،درمانده زل زدم بهش .

اخم کرده نگاهم می کرد .

سرمو گرفت تو آغوشش و محکم منو به خودش فشرد .

.....

فکر نمی کردم که بتونم تو آغوشش دووم بیارم اما تونستم.

چه عطری هم زده لعنتی !خدایا قصد آرمان از این کاراش چیه .

یعنی از من سو استفاده نمی کنه؟

خودش به خواب رفته بود اما من پر از سوال بودم پر از فکر ،پر از دلهره ،پر از ترس...دارم از این احساس بی گناهی دیوونه میشم.

خیلی بده حس کنی بی گناهی اما در واقع گناهکار ماجرا تویی.

خیلی بده!

آرمان هم مرغش یک پا داره ،تا بی عفتم نکنه نه بعید می‌دونم به راحتی منو رها کنه .

باید فکری کنم اینجوری نمیشه آرمان قطعا بهم دست درازی می کنه اون یک مرد پر از غر#ایز من می ترسم ..حالا که اون داره خانوادمو نابود می کنه قطعا شرافت من دختر رو هم نابود می‌کنه و من اونوقت اگر همچین اتفاقی بیوفته خودمو می کشم..

هق هق کردم که آرمان سر من رو بیشتر به سینش فشار داد.حیرت زده شدم مگه نخوابیده بود.

آرمان :بسته !

نگاهش کردم ،چشماشو آروم باز کرد.

:تروخدا ولم کن !خواهش میکنم من و قربانی هوس هاتون نکنید من ،خودمو می کشم اگه این اتفاق بیوفته .

فهمید دقیقا چیو میگم .

چشماش آنی با حرف من سرخ شد ،بد زل زد بهم .

ترسیده مچاله شدم تو بغلش.

با دوتا دستام زیر پوششو گرفتم گو#ه خوردم خدا حرفامو پس میگیرم ..خیلی

حالت صورت و نگاهش بد شد عجیب غریب شد.

آرمان با لحن سردی گفت:جدیییی؟اگه من اونکار رو باهات کنم تو خودتو می کشی ؟

منتظر جواب شد وقتی دید من حرفی نمی زنم محکم و جدی غرید:د بنال!

آروم سرمو به معنای اره تکون دادم.

آرمان :که اینطور !خیلی عالی شد چون من(سرشو نزدیک صورتم آورد)خیلی دلم میخواد دستم به خون دختر ناصر امیری آلوده نشه ،بهتره !پس من چه

زود و دیر اینکار و باهات میکنم خیلی لذت داره ببینم پدرت بابت اینکار کمرش شکسته و غیرتش خورد شده(اشکام تند تند ریخت روی صورتم)من خیلی خوشحالم که قرارها این اتفاقات بیوفته.

دیووونه شدم نفهمیدم این مرد بی رحم ،سنگ دل ...جیغ زدم و با تموم قدرتم به جونش افتادم فح#ش میدادم به خودش به همه کس ،می زدمش ..اینقدر جیغ زدم و با ناخنام بهش چنگ زدم که نفهمیدم چیشد دقیقا که حالم بد شد و غش کردم....

....

(گفتم که نه آقا ایشون اصلا وضعیت روحی خوبی ندارن)

(خب الان باید چیکار کرد!؟)

(فقط استراحت و آرامش و صد البته به انگیزه ای زیادی نیاز دارن)

(اوکی!راجب اون مریضی که گفتی باید چیکار کنم)

(ایشون میگرن دارن و متاسفانه گویا سه الی چهار بار هم حالت غش و تشنج بهشون دست داده ،باید دارو بخورن تحت نظر پزشک باشن اصلا نباید ارامششون بهم بریزه عصبانیت و فکر

منفی و استرس و اضطراب تماما براشون سم و زمینه ساز هر بیماری آن)

(بله ،الان کی بیدار میشن)

(باید الان بیدار بشه کمی صبور باشید)

صدای تق تق کفشی اومد و بعد صدار بستم در.

(فرحناز!؟دختر ؟؟

صدای آرمان بود.

آروم چشمامو باز کردم و صورتشو با فاصله ای کمی از صورتم دیدم.

صورتش قرمز و چنگی بود.

سمت راست صورتش دقیقا روی گونه جای چنگ خودنمایی می کرد نگاهم رفت سمت گردنش قرمز و چنگی بود.

یادم افتاد چیشده و من کجام!

آرمان :حالت خبه؟

پرخاشگری کردم .

:گمشو .

فکس سفت شد و دستاشو دیدم که مشت شد.

آرمان غرید:بهت رو دادم پرو شدیا!یادت رفته امروز بهت چی گفتم.

چشمامو ریز کردم براش.

آرمان :فکر کنم باید اون بلا رو باید سرت بیارم تو آدم بشو نیستی!!

ترس افتاد تو دلم .

قطعا باید فرار کنم اینجوری نمیشه این تا بهم زهرانتقامشو نزیره ول کن نیست باید نقشه ای بکشم!

چیزی نگفتم باید سکوت کنم من هرچی بهش بگم اون راسخ تر تو عمل این کارش میشه .

دست چپش و آرود بالا و گذاشت روی گونم ،آروم نوازشم کرد و پوزخندی زد.

قطعا داره به انجام این کار بد فکر می‌کنه اما کور خونده مگه اینکه یه گوشه ای ل#خت از بدن منو ببینه .

....

.....

با خستگی زیاد خزیدم زیر پتو ،آخ خدا دارم میمرم از درد از خستگی از دل درد نامرد چطور دلت میاد بامن اینطوری رفتار کنی ،چطور!

از صبح ساعت ۷تا عصر ساعت۶عین یک کلفت کار کردم و چند نوع غذا گذاشتم رسما میخواد منو زجر کش کنه.

باز حالا این خوبه خدا کنه بهم بگه کار کن و کلفتی کن اما نگه اون کار لعنتی رو باهات میکنم.

از دیروز که بیمارستان اومدیم حرفی از اون قضیه نزده اما همش نگاهش با من.

عمیق و پر نفوذ بهم زل می زنه مرتیکه ای هیز .

بدجور نگاهم می کنه دقیقا از اون نگاه های پر معنا .

آخ خدا کل هیکلش درد می‌کنه کمرم ،پام و شکمم خدا ازش نگذره.

کل ویلاش خالیه ،اما بیرون ویلا پر از محافظ و بادیگارد داره.

لعنت به شانس من .

بابا نمی بخشمت تو باعث و بانی این همه درد منی .

مامانم چیکار می‌کنه!حالش خوبه ؟

لبمو گاز گرفتم ...

با گریه خوابیدم.

.....

نگار:فرحناز آقا اومدن .

من:خوب!

نگار:بیا بریم ببینیم چی می خواد بگه ،(همینطور نگاهش کردم که جیغ زد)د بدو دیگه.

قاشق و انداختم روی میز و باهاش به سمت پذیرایی ویلا رفتم.

کنار 10 تا خدمتکار ایستادیم.

آرمان با اخم دست به سینه داشت ما رو نگاه می کرد اوه گاوم زایید .نکنه باز نقشه ای شومی برام بکشه.

آرمان:از امروز به بعد همتون میرین ویلای شمالم اونجا می مونید و ویلا رو تمیز می کنید به حیاط وباغچه هاش میرسین خلاصه بگم من اونجا رو ازتون باید عین دسته ای گل تحویل بگیرم ...فهمیدین؟؟

باتعجب نگاه خدمتکارا کردم.

خدمتکارا همشون بایک صدا گفتند:بله!

یعنی من باید برم شمال واونجا بمونم؟

سرمو بالا آوردم و به آرمان زل زدم.

غافلگیر شدم چون اون هم داشت نگاهم می کرد.

انگار فهمید چی تو مغز من می گذره
.پوزخندی بهم زدوبه سمت اتاقش رفت.

چشمام کم بود بارونی بشه من نمی
خوام برم!من دلم خونمونو می خواد من
دلم خانوادمو می خواد.

نگار بازومو گرفت وبا خوشحالی
گفت:تو خوشحال نیستی؟

اینکه از راز زندگی من خبر نداره که.

من:نمی دونم!!

نگار باتعجب گفت :نمی دونی؟

من:نه نمی دونم.

نگار:دختر ویلای شمال معرکست اونجا طعم زندگی رو می فهمی اینجا فقط باید کار کنی وزحمت بکشی هوای تهران رو که می دونی آلوده ،دوده من یک بار که ویلای شمال رفتم واقعا بهم خوش گذشت.

نگار با کنجکاوی ادامه داد:ولی چرا یک هو این تصمیمو گرفت.؟

باتعجب گفت:یعنی چی؟

نگار:می دونی فرحناز آقا روز های خاص مارو اونجا می بره اون هم 5 روز نه بیشتر... و حالا چرا یک هو

همچین تصمیمی گرفته!عجیبه!!خیلی عجیبه.

لبخند بی جونی زدم وسکوت کردم.رفتم تو فکر نکنه باز برام نقشه کشیده با این فکری که کردم استرسم گرفت.

یکی از نوچه ها به سمتم اومد وگفت:آقا کارت داره بدو بیا.

نگار با تعجب نگاهم کرد من هم دست کمی از نگار نداشتم.به ناچار راهی اتاق آرمان شدم.

.....

درو بستم ونگاهش کردم..نگاهم کرد.پوزخندش عمیق تر شد.

پوفی کلافه ای کشیدم.

چند روزی میشد خدمتکاراشو دوباره به ویلا آورده بود.خیالم تخت شد که دیگه آرمان باهام کاری ندارع دیگه واقعا کاریم نداشت فکر فرارم اونقدر کرده بودم که داشتم دیوونه میشدم اصلا راه فراری نداشتم .از این فکر هم تا امید شده بودم تنها امیدم خدا بود.

اگه آرمان کاری باهام می کرد بدون هیچ تعللی خودمو می کشم ...

از فکر و خیال بیرون اومدم و نگاه چشمای طوسیش کردم چون داشست با تمسخر بهم نگاه می کرد .

باید تحمل کنم این وضعیت رفت انگیزو.

عمر انتقام آرمان زیاد دووم نمیاره خدا هست و عدالت و اجرا می‌کنه.

آرمان:خوب فکر کنم کارتو راحت تر کردم.

من:منظورتونو نمی فهمم!

با چشمای خوشگلش به سمتم قدم برداشت .آرمان:واضح گفتم ،من

بخاطره تو خدمتکارا رو مرخص کردم تا برن یادته بهم گفتی چون خدمتکار داری من نمی تونم همه کارو باهم انجام بدم منم دیدم تو راحت نیستی همه شونو اخراج کردم جز سرایدارو (لبخند بدجنسی زد)کارم خوب بود ن!؟

حالم بد شد.

هق هقم گرفت.چقدر شیطان بود بی انصاف.

من:منظور من این نبود که ..منظور من این بود که چون خدمتکار داری من دیگه نخوام تموم کارها رو انجام بدم

چون(لبام لرزید)چون خسته میشم آخه اینجا خیلی بزرگه.

ابروهاشو بالا انداخت.

آرمان:جالبه!!!خسته میشی؟؟طفلک،این اولشه فرحناز امیری این بازی تازه شروع شده کجایی تو دقیقا!من حالا ،حالا باتو کار دارم،کارهای قشنگ و(خشن تر ادامه داد)خسته کننده وتو باید طاقت بیاری چون قراره با عذاب بمیری .....(بی پروا نگاه هیکلم کرد و لبش کج شد)کارهایی که بعید می‌دونم بدت بیاد.

حرصم گرفت نتونستم خودمو کنترل کنم دستمو بالا بردم که بزنم تو صورتش.

که سر راه مچ دستمو محکم گرفت و منو کشوند سمت خودش.

از روی خشم لبامو گاز گرفتم...پرو نگاهش کردم.

جدی توپید:داری چه غلطی می کنی؟

:فکر کردی چه احمقی هستی که فکر کنی من تن میدم به هر خواسته ای؟برو جای دیگه هوس هاتو خالی کن بدبخت بیچاره ت...

صورتم داغ شد .

سرم خم شد بهم سیلی زده بود.

آخ ریزی گفتم و بی هوا موهامو گرفت و سرمو بلند کرد .

چشمام از شدت اشک های که خیلی دوست داشتن بریزن و اما من مانع میشدم ،می سوخت.

عصبی خیره شده بود بهم.حرف نمیرد .

چند تار از موهای پرپشت سیاه لختش لجوجانه روی پیشونیش ریخته شده بود .تو جذاب بودنش شکی نیست..اما چه فایده وقتی بویی از انسانیت نبرده.

نگاهش اصلا نرم نبود.نکنه کاریم کنه.

بدون هیچ حرفی با خشونت لباش و گذاشت روی لبام ،بدجور داشت می بوسید داشتم نفس کم می آوردم کل صورتم داشت می لرزید .

گریم راه افتاد.

با دستام خواستم از خودم دورش کنم نشد زورش زیاد بود ...

لباشو از روی لبام برداشت و منو برد سمت تختش و محکم پرتم کرد روی تخت.

آخ کمرم ،تند نگاهش کردم رفت سمت اتاقش در اتاقش و قفل کرد.

این آخر راه فرحناز این دفعه دیگه نقششو اجرا می‌کنه.

کلیدشو گذاشت تو جیبش ،به سمتم اومد

.

خودشو انداخت روم و شروع کرد .

کل سر و گردن و صورتم و می بوسید.

جیغ می زدم و می زدمش تقلا می کردم فایده ای نداشت.

سرشو که بلند کرد ،نفهمیدم چرا اینکار رو کردم انگار تنها راه نجاتم خر کردن این مرد بود.

صورتشو قاب کردم و نوک دماغشو بوسه ای ریزی زدم و متعجب شد .

خودمو بهش فشردم و زیر گوشش آروم لب زدم:بیا همین امشب تمومش کنیم .

سرمو عقب بردم.

حیرت زده زل زده بود بهم.

سرمو بردم جلو لبشو بوسیدم و خواستم عقب بکشم که نذاشت منو گرفت و محکم به کارش ادامه داد.

دقایقی تو همین حالا بودیم که سرشو بلند کرد و دیگه تقلا نمی کردم باید

نشون میدادم که رامش شدم اونوقت شاید یکاری میشد کرد.

با چشماش داشت قورتم میداد .

لب زد:امشب پیشم باید بمونی!

دستامو حلقه کردم دور گردنش .

با عشوه گفتم:البته.

مشکوک بهم خیره شده بود .

بهترین نقشه ای بود که می تونستم روی همچین مرد خودخواهی پیاده می کردم .باید بلایی سرش بیارم که بهم التماس کنه منم انتقام گریه هامو و

حریم دخترانگیمو و مهم ترین حق بی گناهیمو بگیرم صبر کن و ببین.

سرش و آورد جلو و گونمو بوسید و تو همون حالت گفت :چرا اینقدر لذت بخشی!!!

چشمام درشت شد .

آرمان :خیلی بوی عجیبی میدی.

خواستم چیزی بگم که با حرفی که بهم زد کم بود شاخ در بیارم.

آرمان :مثل بوی مادر ،بوی آرامش (خمار زل زد به چشمام)بوی آرامش میدی ،(اخم کرد و لبامو لمس کرد)چرا

باید از تو آرامش دریافت کنم!(چونمو لمس کرد)می‌دونستی من و تو همو می‌شناسیم .

حیرت زده شدم.

آرمان :تو دوست دوران بچگی خواهرمی ،پدر تو ،پدر من سال ها پیش باهم شراکت کردند اما پدر تو بی معرفتی کرددد.

از خودم بدم اومد که همچین پدری دارم.

گونشو ناز کردم که خشن تر گفت فرحناز چرا!؟پدر من جز معرفت و:

افتخار به پدرت چقدر محبت کرد!چرا پدرت اینقدر طمع کار.؟

:متاسفم آرمان !!!اما قبول کن من بی گناهم ،گناه پدرمو چرا می نداری گردن من.!من حتی از گذشته های چیز زیادی به یاد ندارم نمی دونم خیلی مبهمم.

آرمان :فرحناز اما من باید انتقاممو بگیرم من ۱۳,سال دارم نقشمو میکشم پس باید اجراش کنم.

گردنش و سفت گرفتم زمزمه کردم:آرماننن با من کاری نداشته باشش لطفاً.

مظلومانه بهش زل زدم.

کمرمو گرفت وفقط بهم خیره شد...

..

با دود سیگار از خواب پریدم و نگاهم تو تاریکی اتاقم گم شد .

سرمو چرخوندم .هین بلندی کشیدم .

آرمان دست به جیب پشت به من داشت سیگار می کشید .

پتو رو زدم کنار نگاه خودم کردم سارفن آبی و ساپورت سیاه تنم بود ،شال سیاه هم طبق معمول روی گردنم افتاده بود.

از تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم .

داشتم از بوی سیگار بالا می آوردم کنارش رفتم.

:میشه تمومش کنی دارم خفه میشم!

برگشت و نگاهم کرد .

نگاهش سرخ سرخ بود.

پیک عمیقی کشید و دودشو فوت کرد روی صورتم.

سرفه کردم...عجب ادمی بود.

:چیکار میکنی خفه شدم .

سرم بلند کردم که دیدم با لبخند نگاهم می‌کنه.

:کرم داریا ،نفسم قطع شد.

آرمان :قرار بود به حرفم گوش کنی چیشد؟

دست به کمر شدم.

:چیکار؟

آرمان :اینکه باهم اونکار و کنیم !

چشمام آنی درشت شد .

لبخندی وسعت یافت.

: نخیرر بهم دست بزنی ،کشتمت.

اومد نزدیکم و کمرمو گرفت.

آرمان :قرار بود تو خودتو بکشی یادت رفته.

کم آوردم ،اخم کرده لب زدم:آرمانن
اذیتم نکنن.

آرمان :اگه اذیتت کنم چیکار می کنی؟

با پروی ی گفتم:میرم اتاق خودم.

آرمان : مگه دست خودته .

گردنش و گرفتم ،دستام حلقه شد دور
گردنش.

نگاه لبش کردم و با زیرکی لب زدم:اره
دست خودمه.

نگاهش کردم .

آرمان :داری کاری می کنی که اکه اونکارم نشه با این ناز و ادات صدرصد میشه.

:هول هیز!

خندش گرفت .

:خیلی هیزیاا.

آرمان :من به کی نگاه کردم چیکار کردم مگه!؟

:چیکار نکردی ،سست اراده.

لبخند محزونی زد و منو تو آغوشش گرفت و زیر گوشم گفت :بیا بریم بخوابیم .

حرفی نزدم .

تا صبح تو آغوشش بودم .

حس گناه ولم نمی‌کرد من نمیتونم این وضعیت و تحمل کنم.....

دره قابلمه رو برداشتم نگاه خورشت خوش رنگم انداختم ،دستمو روی قلبم گذاشتم خدا رو چند بار صدا زدم .

نگاه ویلا کردم ،تاریک وترسناک ،هیچکی داخلش نبود ومن الان از ترس داخل حیاط ایستادم ،نقشه ای فرارم که کشیده بودم هم خراب شد.

۱۰ تا بادیگارد کله گنده گذاشته بود که چهار چشمی حواسشون به منه.

با اخم نشستم روی صندلی که داخل حیاط بود.

پامو تند تند تکون دادم ،اوف کاش از ویلا خارج نمی شدم گشنم شده.غذامو پختمو برای هواخوری اومدم حیاط که همون لحظه برقا رفت ومن هم نتونستم داخل برم.

«خدایا می دونم هوامو داری ،لطفا هیچ وقت تنهام نذار،آخه من خیلی تنهام»

آرمان:تو اینجا چه غلطی می کنی؟

به سرعت سرمو بالا گرفتم.آرمان دست به جیب وصد البته اخمو نگاه من می کرد واون لحن عصبیش..

من:راستش(از صندلی بلند شدم)برقا رفت ومن ترسیدم.اشاره به ویلای تاریک کردم.

کلافه نگاه ویلا کرد.

آرمان:چاره چیه؟؟؟نمیشه که تا صبح اینجا منتظر بمونیم در ضمن من گشنمه ،غذا پختی؟

من:بله پختم.

پوزخندی زدو گفت:خوبه دنبالم بیا.

خواستم اعتراض کنم که اخم وحشتناکی نثارم کرد که من به کل خفه شدم.

با چراغ گوشیش رفتیم به سمت آشپزخونه،خواستم برگردم که ندیدمش یک هو هم همه جا تاریک شد.

منو نمی گی،قلبم اومد داخل دهنم.چشمام گشاد شد.لبام لرزید:آقا،آقا.

آروم آروم تو اون تاریکی راه رفتم که خوردم به کسی کم بود نقش بر زمین بشم که دستی دور کمرم پیچیده شد وبعدش صدای سرد آرمان و شنیدم:حواست کجاست؟

من:تو یک هو کجا رفتی؟آخه من واقعا ترسیدم.

منو آروم ول کردو نور گوشیش و روشن کرد نگاهم به لباساش افتاد ،آها آقا رفته لباساشو عوض کرده،هه جالبه حداقل یه اطلاعی میداد.آرمان:غذا آمادست؟

من:آره آمادست.

وارد آشپزخونه شدیم.غذا رو کشیدم ،باهم آروم غذا خوردیم.باورش برام سخته،چطور با من که پدرم قاتل پدرشه غذا می خوره،نگاهش کردم،اخم غلیظی میان ابروهایش بود ،خداییش خیلی زیبا

بود اینقدر نگاهش کردم که خودش متوجه شد،سرشو بلند کردو نگاهم کرد ،عمیق،سرد،جدی.خشکم زد.آروم گفت:غذاتو بخور.

از نگاهش حساب بردم سرم پایین افتاد،دو سه تا قاشق خوردم وجویدم..

چقدر امروز اخلاقش سرد شده بود...به زور از گلوم پایین رفت...آنقدر که این روز ها کلافه و عصبی و ناراحت بودم دلهره ای عجیب داشتم ،کاش بشه از دست آرمان خلاص بشم..

....

لباساشو دونه دونه مرتب داخل کمدش گذاشتم.

نگاهم و کل اتاقش چرخوندم ،خواستم از اتاق خارج بشم که متوجه دفتری زیر کمد شدم.

فضولی زد زیر دلم .

نگاهی به اطرافم انداختم.

با کنجکاوی خم شدم ،دو زانو نشستم ودفتر رو از زیر کمد بیرون کشیدم.

کتاب که نه اما دفتر بود کاملا مشخص مثل دفتر خاطرات یک شی با ارزش که

تمام رازهای یک انسان و به بار
می‌کشه...لبمو گاز گرفتم.

دستمو به صفحه ای کتاب کشیدم ،آروم
بازش کردم اولین صفحه،

«خوب امروز بهترین روز
منه،چرا،چون پدرم برام دوچرخه گرفته
یک دوچرخه بزرگ وآبی...از بس که
بهش گفتم دوستام دوچرخه دارن من
ندارم بابا رفت برام خرید ..می تونم از
زحمات پدرم ممنون باشم.

اوهووو چه ادبی!

این دفتر مال آرمان ؟!

اخم کردم.

دومین صفحه رو زدم.

«پدر امروز ناراحت بود انگار از کارکنان شرکتش راضی نبوده ،کاش پدر ناراحتیش برطرف بشه آخه امروز مامان برامون یک آبجی خوشگل بدنیا آورده ..حداقل بابا با دیدن آبجی قشنگم لبخند روی لبش بیاد...بابا خیلی دختر دوسته،کاش بدونه چقدر این دختر نازه.»

سومین صفحه،

«وای خدا،آرزو یک خواهر خوشگل و ناز اینقدری ناز که دوست دارم گازش بگیرم... خداروشکررررر میکنم که مامان برام آبجی بدنیا آورده.

چشمام درشت شد،این ،این دفتر خاطرات آرمان اون خواهر داره..ذوقش مثل آدمی زاد نیست. .مشتاق صفحه ای بعدی رو ورق زدم.

«داداش آردین امروز بد دعوام کرد ،منم ناراحت شدم و از خونه زدم بیرون وتا شب نیومدم مامان کلی برام نگران شد ..کاش بتونم به مادرم بگم گاهی وقتا من نیاز به تنهایی دارم.»

جالب شد،آرمان یک خواهر ویک برادر داره.

از فضولی زیاد دل درد گرفته بودم.

«بابا امروز کلی از یک کارکن شرکت تعریف کرده می گه آدم خوبی خواستم صفحه ای بعدی رو ورق بزنم که صدای در اومد هول کردم دفتر و گذاشتم زیر لباسم تنها کاری که تونستم انجام بدم همین بود...خدا کنه نفهمه آخه دفترش به تیمچه از روی لباسم مشخص.

سریع از اتاقش خارج شدم رفتم سمت اتاق خودم.

دفتر رو با احتیاط از زیر لباسم بیرون آوردم وگذاشتم داخل کشوی لباس.

وارد هال شدم ،آرمان اومده بود،با اخم داشت به صفحه ای لب تاپش نگاه می کرد،تا حضورمو حس کرد برگشت به سمتم.آرمان:برام قهوه بیار تلخ باشه.

بی ادب نه سلامی نه

دقیقا این چند روز چش شده!

بهترررر دیگه سمتم نمیاد ،منم راحتم و از این حس گناه هم خیالم راحته.

از اون شب به بعد اخلاق آرمان دوباره مثل قبل شد خیلی جدی و سرد اخمو شده.

به زور بهم نگاه می‌کنه ،نمیدونم چه اتفاقی افتاده یا تو دل آرمان چی می گذره اما برای من که بد نشد .

واقعا یک حس عذاب نسبت به نزدیکی خودم و آرمان داشتم حداقل یک عشقی این وسط بود که من دلم راضی میشد اما اینجوری...

نفس عمیقی کشیدم یا برای هوس یا دوست داره غیرت بابامو بشکونه آرمان واقعا مرموزه ...راز ذهن و نگاه و ..نفهمیدم که چرا یک مدت مدام نزدیکم میشد و حالا...

....ول کن دختر چه اهمیتی هم میدی تو ،هی هم دستور میده...رو مخ بره.

قهوشو گذاشتم روی میز مقابلش خواستم از کنارش بگذرم که گفت:امشب قراره اینجا مهمانی بیاد.منتظر نگاهش کردم.آرمان:شام نمیاد،بعد از شام قراره بیاد خواستم بهت بگم اطلاع داشته

باشی و اینم بگم از اتاقت به هیچ وج خارج نمی شی تا اینکه مهمونم بره.

لب زدم:آقا یا خانم؟

آرمان:خانم.

نکنه دوست دخترش می خواد بیاد ؟آره دیگه دوست نداره من شاهد عشق بازیشون بشم ...دیدیییییی فرحناز !

تو یک شی بی ارزش بودی که یک مدت حالشو باهات کرد و الان ازت خسته شده و داره یکی دیگه رو میاره ..عصبی نگاهش کردم..

آرمان:حالا می تونی بری.

:خیلی هوس بازی!

خودم موندم تو حرفم که با چه دل و جرعتی این کلمه رو بهش گفتم اما حقش بود .

برزخی نگاهم کرد و غرید:چی گفتی ؟

:هوس باز و بدبخت ،استفادتو از من کردی حالا داری دختر میاری تا با اون همه عشق#بازی کنی.؟

از روی مبل بلند شد و بدون هیچ حرفی کوبوند در گوشم ،محکم و سرد گفت:اونش به تو ربطی ندارع.

سر کج شدمو برگردوندم و قلبم ناگاه شکست چقدر می‌تونه ظالم باشه.

:پس خیلی بی جا میکردی که بهم دست می زدی تو یک خائنی.

آرمان وحشیانه اومد سمتم از ترسم خواستم فرار کنم که تند و سریع گرفتم و دوتا کشیده ای دیگه هم بهم زد و که بغضم شکست و با یک دل زار گریه کردم.

آرمان :پرو شدی بدم و و شدی اینا رو زدم تا بفهمی جایگاه لعنتیت کجاست!اره من داشتم ازت سو استفاده می کردم کدوممم آرامش و کدوم نیاز!تو

هم خون اون ناصر احمقی ،اخه چه اهمیتی داری ،با تو باید مثل یک برده رفتار کرد فرحناز صبر کن ببین چه بلایی سر تو و اون خوانواده ای لعنتیت میارم ...حالا هم گمشو برو اون اتاقت.

بازومو محکم فشار داد که آخم بلند شد و بی رحمانه ولم کرد و از هال خارج شد .

هق هقم بلند شد ،بخدا که نمی بخشمت آهم پشت سرته آرمان خیلی پستی.

.....

عصبی وارد اتاقم شد ،هه معلوم نیست چرا قراره بعد از شام بیاد و اینکه چرا من نباید از اتاقم خارج بشم.؟قطعا میخاد با اون دختر عشق بازی کنه .

خدایا چیکار کنم ؟!

من که می خواستم با عشوه گری اونو بکشمونم سمت خودم و بعد یهو رهاش کنم اما چیشد ؟؟؟؟

برعکس شد اون اینکار رو کرد !خدایا چجوری میتونم انتقام این همه حقارت و رقت و ازش بگیرم چجوری؟؟؟

منو برده کرده مثل یک حیوون کتکم می زنه.

شدم اسباب بازیش.

ناراحت نشستم لبه ای تختم،لبمو گاز گرفتم ،حوصلم داشت سر می رفت که یاد دفتر خاطرات آرمان افتادم...این بهتر بود باز بی حوصلگی مو برطرف می گفت یعنی تو این موقعیت این تنها سرگرمی من بوده ،هر چند هم که من خیلی کنجکاو بودم ...و باید می دونستم این آرمان کیه ؟و چرا پدر من پدر اون رو کشته!؟ای بابا این ها هم سوال آخه

دختر....تو صد سال هم بشینی آخر نمی فهمی اوضاع از چه قراری...

بلند شدم از کشو بیرون آوردمش واز اون صفحه ای که قرار بود بخونم ،شروع کردم به خوندن.

«مامان کلی برای مهمونی شام پخته ،بابا دوستشون به خونه دعوت کرده منم به مامانم کمکم کردم تا دست تنها نباشه »

دوست بابام؟

«دوست بابام صاحب چهار تا بچه بود دختراش خیلی شلوغ بودند پسرش هم

که خیلی بداخلاق بود ولی یکی از دختراش مظلومیته خاصی داره،آخه اون دخترش از آرزوی ما یک سال بزرگتره موقعی که گرفتم بغلش کلی برام ناز کردوخندید خیلی ناز بود مخصوصا چشماش..ادم دوست داشت قورتش بده.»

یک هو ناگهان ویک چیزی درونم شکست،این ،این...نه من نمی تونم باور کنم این حقیقت نداره...غلط آره غلط!

«رفت وآمد های ما وبا دوست بابا زیاد شد من فقط سراغ فرحناز می رفتم آخه فرحناز هم خوشگل بود هم آروم ،خیلی

خوش خنده بود قراره دوباره فردا صحفه های بعدی زدم.

«فرحناز و گذاشتم روی تختم وکلی نازش کردم اون هم برام ناز می کرد وقتی کتابمو از روی میزم برداشتم دوباره بغلش کردم ورفتم بیرون کنار آرزو گذاشتمش»

اشکام گوله گوله روی گونه هام ریختند.

«چهار سال بعد.

وارد دبیرستان شدم ،عصبی بودم چون مادر وپدر باهم دیشب کلی دعوا کردند

پدرم داشت کار خونه رو می سپرد به دوستش همون ناصر امیری ،نمی گم مرد بدیه نه اتفاقا مرد خوبیه فقط این روزا سخت میشه به آدما اعتماد کرد ،خیلی سخت.

اشکام گونمو خیس کرد.

زدم صحفه ای بعدی.

«آردین وارد دانشگاه شد عاشق رشته ای تجربی بود ،همیشه آروزش این بود که دکتر بشه ،امشب هم فرحناز وبابا آورد خونه تا دیدمش لبم به خنده کش اومد تازه ۵سالش شده بود هنوز هم آروم بود ولی آروزی ما آتیش پاره ای

برای خودش بود تا آخر شب کلی با خواهرم وفرحناز بازی کردم»

«امروز فریدون و دیدم با کینه نگاهم می کرد ،نفهمیدم چرا؟؟؟

آخه ما که هیچ وقت باهاشون بد نبودیم بابا هم همیشه به ناصر امیری کلی ارفاق می کرد.

دو صحفه ای دیگه زدم.

«سال ها گذشت من بزرگتر شدم و وارد دانشگاه شدم تازه رفته بودم تو سن۱۹سالگی یک پسر آروم ومغروری

بودم همیشه دوست داشتم مهندس بشم وحرفه ای پدر و پیش ببرم»

ورق بعدی.

«خدای من فرحناز وآروز تموم کتابهای منو پاره کردند اول رفتم سراغ آرزو کلی دعواش کردم که دست آخر برام زبونشو درآورد واز زیر دستم فرار کرد بچه تخس ،فرحناز رو هم که راحت گیرش آوردم اصلا گیر آوردن این دختر آروم و مظلوم مگه کار سختی!.تا خواستم دعواش کنم که مظلوم نگاهم کردوگفت:آرزو بهم گفت ،منو ببخش آرمان.مسخ نگاه ولحن آروم وقشنگش

بودم ،بی حرف کشیدم بغلم ونازش کردم
»
تو گلوم یک چیزی سنگی می کرد.

«تا تونستم حمید رو زدم چونکه موهای فرحناز وکشیده بود من فرحناز ویک نوع خاص دوستش داشتم اون حق نداشت فرحناز و بزنه... کلی هم مامان از این موضوع ناراحت شد»

«یک سال بعد .

خدایا مگه میشه؟؟؟؟؟

باورش برام سخته؟ناصر امیری دوست بابا،همون رفیق با معرفت و مورد اعتماد بابا،باهامون چیکار کرد،اون ،اون خدای من.....

یادم میومدا اما نه زیاد خاطرات قدیم برام خیلی گنگ بود دیگه تو خونمون کسی از این خاطرات قدیم صحبت نمی کرد.

همه چیز فراموش شده بود ،حتی مادر هم چیزی از موضوع نمی گفت.فراموش کرده بودم که چه اتفاقاتی رخ داده...و چیشده؟

کتاب از دستم افتاد روی تخت،دستمو روی صورتم گذاشتم هق زدم ،نه باورم نمی شه آرمان ،اون آرمانه همون آرمانی که همیشه دوست داشتم بهم کمک کنه ،یادم اومد ،مهربونیاش،دفاع کردنش آهعع چطور شد که یادم رفت؟!

دقیقا بعد از اون اتفاق ما خونمون رو از اونجا بردیم ورفتیم پایین شهر نشستیم.آخ خدا قلبم ،باورم نمیشه چطور اون آرمان مهربون شده آرمان سرد واخمو؟

چطور ؟!

چطور قیافه ای مهربونش از یادم رفته چطور؟!

آرمان اون موقع کجا آرمان این موقع کجا؟!

آرمان همیشه بهم لبخند می زد و از من در برابر دیگران دفاع می کرد ،آخه من چقدر فراموش کارم که این اتفاقات رو یادم رفته!

کم بود تو اون اتاق دیوونه بشم و برم پایین و به آرمان بگم ،تو واقعا خودتی !آخر هم من نفهمیدم چطور این مرگ و آتیش و ...اتفاق افتاد!!!نفهمیدم چون کوچیکه بودم ،خیلی کوچیک..

چیزی حالیم نبود...آرمان آخه چطوری تو شدی یک مرد اخمو وجدی!لطفا برگرد به اون موقع ها،من هنوز هم باورم نمی شه کسی که تو این چند روز منو شکنجه داده همون آرمان اون موقع ها باشه که حتی نمی زاشت ناراحت بشم چه برسه به شکنجه....آه دنیا ،این دیگه چجور رسم و طریقی!!اون آرمان کجا و این آرمان بد اخلاق و بی روح کجا....

.....

(از زبان آرمان)

قهومو آروم خوردم ،امروز آرزو قرار بود بیاد اینجا،نباید فرحناز وببینه می ترسم بشناستش.

نباید آرزو چیزی بفهمه ،نباید.

.....

زنگ ویلا به صدا درومد.

نگاهم افتاد به اتاق فرحناز.می ترسیدم،می ترسیدم نادونی کنه وبیاد بیرون.امروز هم بدجور زده بودمش.

حس عذاب وجدان ولم نمی کرد من داشتم بیش از حد زیاده روی می کردم

این حق فرحناز نبود اون چه گناهی کرده که دختر همچین پدری.

فرحناز منو ببخش!!!

با اینکه می دونستم همچین شخصیتی نداره.

در باز شد وآرزو هراسون به سمتم اومد ،تا به من رسید خودشو انداخت تو بغلم.

آرزو:دیوونه...نمی گی از دوریت دق می کنیم ،می دونی مامان چقدر چشم به راهته؟!

ازم کمی فاصله گرفت.

من:خوب منم کاره خودمو دارم اگه وقت کنم حتما یه سر به همتون می زنم.

اعتراض کرد:آرمان !ظالم نباش همین امشب میایی خونه همین که گفتم.

من:اصرار نکن ،گفتم که نمیشه.

آرزو:چرا؟

نگاهش کردم .من:نپرس!!

آرزو کمی کنارم موند ورفت.

رفتم سمت اتاقم ،آروم درو باز کردم وارد اتاقم شدم نشستم روی تختم.

نگاهم افتاد به دفتر خاطرات قدیمیم.

زیر کمدم بود.برش داشتم دوباره نشستم روی تخت،بازش کردم دونه دونه خاطرات و خوندم رفتم به اون زمونا .آه پرسوزی کشیدم.یاد فرحناز افتادم که چقدر دوستش دا...مادر همیشه می گفت:فرحناز بچه ای این خانواده نیست ،فرحناز خیلی با شعور تر از این حرفاست.

یاد ۱۵سال پیش افتادم که زانوم به شدت بر اثر فوتبال زخمی شده شده بود ،وقتی رفتم خونه کسی نبود فقط آرزو وفرحناز داشتن مشق می نوشتن ،آرزو وفرحناز تا نگاهشون به من افتاد

ترسیدند ،ولی فرحناز شجاع تر از آرزو بود بلند شد اومد سمتمون منو نشوند روی صندلی وزانوم و پانسمان کرد در آخر چسب بزرگی روش زد.

والان همون دختر الان تو خونه ای منه،الان اخلاقش کمی تغییر کرده،کمی لجباز شده ولی هنوزم همون معصومیت وداره این رو از نگاه کردن به چشماش می فهمم.

لمس لبش و تنش و بوسه هایی که جدیدا بهش زدم هموشون از اون حس آرامش و دوست داشتن !

من به فرحناز از بچگی حس داشتم فقط کار پدرش باعث شد این حس خاک بخوره من بشم سنگ و نفرت و کینه..اینقدر کینه ای بشم که نفهمم کسی رو آزار میدم که بهش حس دارم .

سرمو میون دستام گرفتم.خدایاااا..

چرا دارم فرحنازو اذیت میدمش اون بی گناهه.یاد طعنه های فریدون ،فریبا،فریده منو همیشه عذاب میده .

فرحناز همیشه ساکت بوده..اون واقعا بی گناه اون کاری نکرد نه نمیتونم دیگه اذیتش کنم الآنم که کتکش زدم چقدر میتونم این بد باشم..

چشمامو روی هم گذاشتم ،خدایا خودت کمکم کن من حتما باید این انتقامو بگیرم ،حتما.پس چرا هنوزم وقتی به فرحناز فکر می کنم همون حس نوجوانی تو قلبم ریشه می زنه؟!!

این چه حسی؟

دلم نمیاد بیش از این اذیتش کنم اون..... اون بی گناهه....بی گناهه..دیگه اذیتش ...نمیکنم.

.....

(از زبان فرحناز)

تا محافظای آرمان و دیدم ،کمی ترسیدم.

آرمان اخمو وارد ویلا شد ،نگاهش به من افتاد .من:سلام.

آرمان :چرا همیشه باید جلوی پنجره باشی؟!

بی شعور جواب سلام واجبه ها؟!چقدر عوض شده...گو#ه تو اخلاقش.

من:خوب،خوب چیزه.

آرمان جدی گفت:فکر فرارو از سرت بیرون کن تو راه فراری نداری .

اه از کجا فهمید ؟!چقدر بدشانسم.

آرمان در حالی داشت کتشواز تنش درمی آورد گفت:غذا رو آماده کن.

به سمت اتاقش پا تند کرد.

سالاد شیرازی براش ریختم ،دستام می لرزید آخه این آقا آرمان دست به سینه داشت نگاهم می کرد.این هیز بود یا نه؟!

پورخندی زدم تو هیز بودنش که شکی نیست.تازگیا من هر هوس بودن باهاشون کردم چقدر میتونم اینقدر ....بد باشم.

من:آمادست.

آرمان:خودت نمی خوری؟!

تعجب کردم.از کی نگران من شده.

من:نه من گشنم نیست.

بی حرف اومد نشست روی صندلی.

پوزخندی زدوگفت:چطور غذا پختن و یاد گرفتی؟

من:خوب از مادرم.

آرمان:درستو تا کجا خوندی؟

یاد بچگی‌ام افتادم همیشه مسئله ریاضی های سخت و میدادم آرمان برام حل می کرد...نگاهش کردم یعنی آرمان می دونه که من می شناسمش؟!فکر نکنم چبدونم آه ...

من:من تا دیپلم خوندم بعد اون رفتم سراغ خیاطی والان از لباس عروس بگیر تا لباس های راحتی برای مردم میدوزم.

ابروهایش بالا رفت.

سرشو آروم تکون داد.

آرمان:چقدر پول درمی آری،؟

چرا می پرسه مگه براش مهمه؟

شاید مهمه دیگه وگرنه مرض نداره که می پرسه.اصلا چرا داره این سوالها رو می پرسه.

من:ماهی ۵میلیون یا بیشتر مونده به مشتری ،هرچقدر زیاد باشه حقوقم هم زیادتر میشه.

آرمان با تعجب نگاهم می کرد.آرمان:خوبه.

من:اگه با من کاری ندارید من برم به وسایل خونه دستمال بکشم.

آرمان:نمی خواد بری؟!

خشک شدم.من:چرا؟

آرمان:گفتم که نمی خواد دیگه سوالی نپرس.

مقابلش ایستادم ولب زدم:پس چیکار کنم؟

قاشقشو تو دستش چرخوندم وگفت:برو لباسامو تو کمد بچین.

من:پس کی خونه رو دستمال بکشم؟

آرمان:بعدا بهت می گم.

از جوابهای کوتاهی که بهم داد چیزی عایدم نشد ،بی حرف راه اتاقشو در پیش گرفتم.

تیشرت هاشو دونه به دونه مرتب گذاشتم داخل کمد.

در باز شد آرمان اومد داخل.

رفت نشست روی تختش کفشاشو از پاش درآورد ساکت بدون کوچیک ترین حرفی دراز کشید.

وقتی کارم تموم شد،خواستم از اتاق برم بیرون، با حرفی که زد خشک شدم.

آرمان:چرا پدرت اینکارو باهامون کرد؟مگه پدر من به پدرت کم لطفی کرده بود؟ها؟فرحناز جوابمو بده !بگو که همه ای اینا یه خوابه؟یه کابوسه،بگو...دارم دیوونه میشم من مرد بدی نیستم باور کن نه ظالمم نه بی رحم!من پر از خونم دلم خون ،آردبن احمق عین خیالش نیست که ناصر

امیری به بابامون ظلم کرد و الان راست راست داره می چرخه !چرا فرحناز بخدا بهت حس داشتم من الان دلم نمیخاد آزارت بدم خسته ام آرامش می‌خوام زندگی می‌خوام فقط بگو چرا پدرت حرفی نزد...

با ناراحتی برگشتم سمتش،نگران نگاه چشمان خوشگلش کردم.

نیم خیز شده بود وبا غصه این حرفا رو می زد.

آرمان:فرحناز!فکر کنم تا الان منو کامل شناختی،آره من همون آرمانم،آرمانی که دوستت بود حامی تو بود کمکت می کرد

طرفدارت بود همیشه ازت مواظبت می کرد آره من همونم ولی یه اتفاق ،یه اتفاق باعث شد این مشکلات بیوفته این سردی بیوفته ،فرحناز پدرت خواست تا من این برخوردو با تو کنم بزنمت اذیتت کنم ناراحتت کنم همه ای این ها رو اون بابای.....

بغضش گرفت.آرمان:ولی راستش من یه فکرایی کردم من ،نمی تونم تورو آزارت بدم سختمه آخه من دلم نمیاد تو برام ،برام با ارزشی.

با تعجب ودهانی باز نگاهش کردم،گرمی کلامش ،نگاهش ،بغضاش کاملادر تضاد با رفتار چند روز قبلش داشت.

آرمان:من دلم نیومد اذیتت کنم ،دلم نیومد ولی(جدی نگاهم کرد)تا می تونم خواهراتت رو والبته برادرت رو اذیت می کنم ،این و صد در صد می گم.

درمانده نگاهش کردم.

من:تکلیف من چی می شه؟

آرمان عادی سرتاپامو نگاه کردوجدی گفت:می فرستمت خونه ای خاله،اونجا به خدمتکار نیاز داره ،وتو هم باید بری

اینم بهت بگم فکر فرار رو از سرت بنداز بیرون که اگر بفهمم اونوقت(نگاه بدی بهم انداخت که من اخم کردم)یه بلایی سرت میارم که اصلا برات خوشایند نیست!دقیقا از اون چیزی که تو ازش می ترسی..

کمی از نگاهش ناخوشایندش سرخ شدم ولی به روی خودم نیاوردم.عجب بشری بود.

من:چرا نمی زاری برم خونمون؟!من کاره ای نیستم،باورت می شه که من از این موضوع مهمی اطلاع نداشتم همیشه تو گوشه ای ذهنم به یاد شما

وخانوادتون بودم که چی شد یهو شمارو ندیدم ،من از هیچ موضوعی اطلاع نداشتم.

از تخت اومد پایین و به سمتم قدم برداشت.نگاه جدی واخموشو به من دوخت.

من:شما کینتون خیلی زیاده،می تونید به پلیس بگید پدرمو به زندان بندازن ولی این وسط مادرم خواهرامو برادرم چه گناهی کردند،این انصاف نیست!!!

به من رسید،بدون حرفی بازوهامو تو دستاش گرفت که شوکه شدم.آرمان:حرفات تموم شد؟

ترسیده نگاهش کردم.آرمان:لالایی گفتن اصلا خوب نیست،بابای تو به زندگی همه ای ما گند زد ،کار بابای تو با پلیس حل نمی شه چون هیچ مدرکی از پدرت نداریم ،پدر تو همه چی رو نابود کرد همه چی رو،حسابم با مادرت وخواهرات وبرادرت هم جداست اونا هم کم زخم وزبان به مادرم خواهرم نزدن من حرفاشونو هیچ وقت یادم نمی ره،فقط تو ،تو خانوادت عجیب می زنی چراکه تو شبیه هیچ کدومشون نیستی!تو ساده ای ،خیلی ساده.

چشمام پر از اشک شد،مهربونیامو پای سادگیم می زاره جالبه.

من:نامرد،خیلی نامردی،وقتی بچه بودم خیلی خوب بودی الان اصلا خودت نیستی خیلی بد شدی...البته این چند روز بدتر شدی چرا اخلاقت این همه عوض شده...

دو قطره اشک مزاحم روی گونه هام ریخته شد.

نوع نگاهش تغییر کرد یجوری شد ،یجور خاص.

نگاه چشمام کرد .

آرمان:زمان همه چیزو عوض می کنه،حتی اخلاق آدما رو...ولی تو همون فرحنازی،فرحناز لوس.

اخمم غلیظ تر شد.

من:من لوس نیستم!درضمن هر چی بخوایی،هر کاری بخوایی،اصلا همه چی!من انجام میدم فقط بزار برم (مظلومانه نگاهش کردم)بزار برم...خونمون.

عمیق نگاهم کرد،زل زد به چشمام به حدی نگاه چشمام کرد که در آخر شرم کردم وصورتمو برگردوندم.

آرمان:فردا میری خونه ای خاله ،میشی خدمتکارش لاو تا کام هم حرف نمی زنی ساکته ساکت باید باشی بشنوم حرفی زدی اونوقت خودم بجای پدرت میام سراغ تو ،و خوبم بلدم کارمو انجام بدم (صورتمو با دست آزادش به سمت خودش برگردوند)گوشت با منه دیگه؟!به نفعته حرفی نزنی ،جیکت در نمیاد تو فقط قراره کار کنی وپول بگیری همین نه اینکه اراجیف ببافی.

سرمو بالا گرفتم وگفتم:پس قراره منم یجور اذیت کنی؟تو،اینطوری

نبودی،انگار کینت ،انتقامت خیلی قوی تر از اون چیزی که فکرشو می کردم.

دستش روی گونم لغزید،آروم لب زد:یکی که اشتباه کنه ،همه باید چوب اشتباهشو بخورن ،تاوان باید بدی به هر طریقی ،خون پدرت تو رگهای تو جریان داره پس با این حساب من نمی تونم از تو به سادگی گذر کنم ،نمی شه!!!پس تا وقتی که من تعیین کردم باید بسوز وبسازی.

.....

جلوی یک در گنده ماشین و پارک کرد .

آرمان :بهتره بری چون من به خاله گفتم دقیقا ساعت ۲ خدمتکارتو میارم اما،خاله از منتظر موندن بد قوای بدش میاد.

نگاهش کردم و لب زدم:باشه.

نفس پر سوزی کشیدم وخواستم دستگیره ای در و بگیرم که ..

آرمان :فرحناز !.

برگشتم سمتش خیلی غافلیرانه بدون اینکه منتظر جواب من باشه لباش و گذاشت رو لبام ...

این دیگه انتقامی !؟

انتقام این همه شیرین ،این همه جذاب چطور میشه تو انتقام بوسید!؟؟

این عشق با هوس؟

گفته بودم دلم تنگ شده که باهاش باشم چرا باید من این قدر هر باشم.

دست راستم نشست روی گونش من خنگ برای اولین بار باهاش همراهی کردم.

حس کردم تعجب کرد اما کاری نکرد رهام نکرد بیشتر منو به خودش فشرد.

خداروشکر مسی تو کوچه نبود وگرنه می مردم از خجالت.

لباش و از روی لبام جدا کرد زل زد به نگاهم.

آرمان :مراقب خودت باش عروسک ناز عسلی!

حیرت زده به حرفش فکر کردم.

گونمو چند بار بوسید و با ناراحتی گفت:متاسفم بابت کتک اون روز..

دهنم کم بود باز بمونه .

بغضم گرفت.

:آرماننن؟

آرمان چشماشو بست و لب زد:برو عروسک میام بهت سر می زنم.

گونشو ناز کردم و رهاش کردم.

اونم منو آروم ول کرد و در ماشین و باز کردم ...

شاید نفهممم این احساس من چیه نسبت به آرمان .

گنگ و منگ و گیجم نمی‌فهمم دارم چیکار می کنم .

یعنی این چه حسی که منم رامش شدم.

منی که در برابر این مرد تقلا و کله می کردم ولی حالا انگار وابستشم دلم میخواد برم کنارش اما...این اتفاق نیست ما اصلا کی هستیم!..

نباید فاصله میوفتاد..اما این حق جفتمونه اون حالا دیگه با من کاری نداره تموم نفرت انتقامشو سر خانوادم پیاده می کنه کاش بشه زمان به عقب برگرده و پدرم هیچ وقت اون کار رو نمی کرد ....پدر بد کرد ندید محبت خانواده ای رادمنش و کور شد چشمش از هوس و طمع ثروت ندید هیچ دلسوزی رو...شاید منم اگه جای آرمان بودم اینکار رو می کردم نباید قضاوتش کنم.

.....

دستی به کت ودامنش کشید
وگفت:آرمان یه چیزایی راجبت می گفت ولی خوب به قولی معنا آدم باید طرفو ببینه تا استخدام کنه دیگه ؟!ها؟

عجبا،چه خاکی به سرم شد ،یه بی خانمان نشده بودم که اونم شدم.

خانم:قیافت که خوبه،اندامتم که امم بدک نیست بینم دست پختت خوبه؟

موندم این زن چیکار به اندام من داره!

اخم غلیظی کردم.

من:بله .

خانم:خوب اینم از این ،امروز یه آزمایشی کار کن بینم چند مرده حلاجی یالا بدو.

اوف،خسته وزار منو داخل آشپزخونش فرستاد.

دو ساعتی بود که مشغول کار بودم ،غذاهای جور وا جور گذاشتم ،ولی خداییش عجب ویلایی داشتن کوفتشون نشه خانواده ای پولدار بودن خوشبحالشون.

تو حال و هوای خودم بودم که خانم نیازی(خاله آرمان) رو دیدم.

دست به کمر داشت نگاهم می کرد.هول زده برگشتم سمتش،لب زدم:راستش کارم تموم شده.

ابروهای تتو شدشو انداخت بالا وگفت:که اینطور.کامل وارد آشپزخونه شد،اومد سمت غذاها از هر کدومشون یه تستی زد .داشتم از استرس می مردم.نکنه قبولم نکنه؟!

سرشو بلند کردوتحسین وار گفت:عالیه.

چشماش می درخشید.خانم نیازی:آفرین کارت درسته(بعد بلند گفت)حنا ،دختر کجایی؟!

یک دختره خوشگل ریزه میزه پیدا شد.حنا:جانم خانم؟

خانم نیازی:این دختر رو ببر با کل ویلا وخدمتکارا وآدماش آشنا کن(روبه من کرد)تو هم استخدامی .

با یک لبخند ملیح از آشپزخونه بیرون رفت.

نگاهم به حنا افتاد،اون هم نگاهش به من افتاد.خندیدوگفت:بیا بریم تا با یه سری چیزا آشنات کنم.

خندم گرفت ،بی حرف دنبالش راه افتادم.

عجب خاله ای باحالی داشت .

حنا:اممم از کجا شروع کنم ؟

شیطون نگاهش کردم.

:هر چی دوست داری بگو.

حنا:از خانم شروع می کنم آنید خانم بنده خدا دوسال پیش شوهرشو از دست داد.

من:آنید خانم؟!

حنا:همین خانم نیازی رو می گم.

من:آهان،طفلک شوهرش پیر بود؟

حنا:نه اتفاقا جوون بود.

من:پس چی شد که مرد؟

حنا:تصادف کرد.

من:ای وای چه بد

حنا:آره خیلی بده .

من:خانم نیازی فرزندی ندارن؟

حنا:چرا دارن ،آنید خانم دوتا پسر دارن.

من:آها ،ازدواج کردن؟

پوزخندی گوشه ای لب حنا ظاهر شد.حنا:نه چه ازدواجی؟!اونا الان تو آمریکان ،اولیش سهیل که دکتره دومیش ساسانه که نقاشه.

من:عجب.

حنا:آره اوناهم بعد از مرگ پدرشون از ایران رفتند .

من:یعنی به خانم نیازی سر نمی زنند؟

حنا:چرا سر می زنن،ولی خیلی کم.

ناراحت نگاه گل های حیاط کردم.من:خب دیگه چی؟

حنا:هیچ کل خانواده ای خانم نیازی آقا آرمان وستایش می کنن.

اخم کردم چیشش آرمان هه...خندمم گرفته بود.

چرا من لازم مشخص نی.

حنا:آقا آرمان واقعا براشون مهمه همه دوستش دارن اون واقعا مهربونه.

یهو پقی زدم زیر خنده که حنا تعجب کرد.

غش غش خندیدم.وایی خدا،آرمان ومهربونی!؟ننههههه خخخخخخ..شاید اگه این حرف و قبلاً می زدن می گفتم آره ولی الان نه....اون الان یک دیکتاتور شده برای خودش عین این ظالم ها فقط بلده شکنجه بده همین...این و نگاه ،تپ ظاهر آرمان و دیدی ولی من ..باطنشو...متاسفانه هم قراره تو دستاش همینطوری این ور و اونور بشم

فقط هم به جرم این که پدر جنایاتی در گذشته انجام داده ..همین..اون روزی که منو بوسید دوباره اخلاقش عوض شد گفت گمشو برو تو ویلا.

یک کاری کرده که خودمم آخر نفهمیدم از این راضی ام یا نه ..اما بدیاشو فراموش نمی کنم درسته معذرت خواهی هم کرده اما اون قرارها خانوادمو نابود کنه اون راضی به بخشیدن نیست فقط میخواد انتقام بگیره تا دلش آروم بگیره نمی فهمم چرا اینطوری می کنه....

حنا:یهو چت شد؟

خودمو جمع و جور کردم ،خندمو قورت دادم وگفتم:واقعا آقا آرمان مهربونن؟؟؟

حنا روی زده گفت:نگووو،خیلی آقا هستند همه ای دخترا حسرت آقا آرمان ومی خورن یکیش من خداییش عاشق کردارو منششون هستم.

پلکام دوبار پرید.

من:آهان.

حنا:باید ببینیش.

لبم کج شد.هه ببینمش !!!خدا نکنه خیلی ازش خوشم میاد اون قراره انتقام بگیره اون هم با اون کینه ای شتریش

هه بعد به این آدم می گن مهربون!! اگه مهربون بود می بخشید بزرگی می کرد نه اینکه....آلله اکبر..نه اینکه بگیره منو آواره کوچه و خیابون خونه ای مردم کنه.

حنا:اینجا در کل ده تا خدمتکار داره ،پنج تاشون مسئول تمیز کردن وتزئیناتو از این جور چیزا هستن وپنج تای دیگشون هم که مسئول غذا پختن هستند که تو هم از امروز جزوشونی.

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم.

حنا:بعد اینکه آقا فتحی سرایدار ماست مرد خوبیه همین دیگه چیزی نمونده که نگفتم.

من:مرسی عزیزم ،اتاقم کجا بود؟!

حنا زد روی دستشو گفت:آخ حواسم نیست که،بیا بریم ،بیا.(دستمو گرفت ممنون داخل ویلا برد).

.....

(دوماه بعد)

زیر گوش رویا پچ پچ کردم:این خانمه کیه؟

رویا:این آتوسا خانمه؟!

من:آتوسا دیگه کیه؟

رویا:خواهر خانم آنید.

من:آها چقدر خانمه زیبا وخونگرمیه.

رویا غمگین نگاهم کردوگفت:حیف !!

من :چرا؟

رویا:آتوسا خانم ۲۰سال پیش یک چیز با ارزشون و از دست دادن.

من :با ارزش؟اون چی بوده؟

رویا آروم گفت:دخترشو تو چهارماهگی از دست دادن.

دستمو روی دهنم گذاشتم...هین بلندی کشیدم.

رویا بی رحمانه ادامه داد:بچش دزدیده شده و از اون موقع آرومه دیگه حرفی نمی زنه...نمی خنده واضح بگم روحش مرده.

ناراحت وغمگین نگاه آتوسا خانم کردم.

چشمای عسلیش عجیب و غریب بودند ،بهم یه حس خاصی رو میدادن.

همسرشون کنارشون نشسته بودن ،همون طوری که نگاهم به اون ها بود ،رویا گفت:برو قهورو ببر ،بدو.

سرمو تکون دادمو رفتم سمت پذیرایی.

سینی رو سمت آتوسا خانم گرفتم ،با آرامش عجیبی قهوشو برداشت وبی حرف نگاهم کرد ،لبخندی زدمو به همسرش هم تعارف کردم.داشتم از پذیرایی خارج می شدم که صدای آتوسا خانم اومد:اسمت چیه؟

متوقف شدم.

برگشتم سمتشون.آنید خانم با لبخند گفت:اسمش فرحناز،خدمتکار جدیدمه همین و می گفتم دیگه...این امید خانم عجب زنی.

آتوسا خانم بی توجه به حرفای آنید خانم گفت:تو خانواده داری؟!خانوادت کجاهستند؟

تعجب کردم،این چه سوالی بود که پرسید.دستام کمی لرزید..

آنید خانم لب زد:آرمان بهم معرفیش کرده.

آتوسا خانم حیرت زده شد.

آتوسا:آرمان؟!این دختره نزدیکه دوماهه اینجاست پس این دختر خانواده نداره.

آقای امیریان گفت:خانم به ما چه این خانم این جا خدمتکاره.

آتوسا خاص نگاهم کردوگفت:این دختر خیلی برام آشناست ،خیلی...چهرش زیادی برام آشناست.

آقای امیریان ناراحت نگاهم کردوگفت:می دونم چی می گی خانممم آروم ولی اون ،اون دختر ما نیست!

تازه دوهزار کجم افتاد ،چشمای من همرنگ چشمای آتوسا خانم بود انگار اون ،اون مادر .....نهههه خیلی مسخرست!!!

مادر من الان از دلواپسی من داره دقیقا جون میده .مادر من اونه نه این.

کلافه نگاهشون کردم دلم میخواست سریع برم اتاقم آخه چرا اینجوری شد ؟

.....

عصبی نگاه آلاله و رویا کردم.من:نمی رم.

رویا:خاک تو سرت دختر بیا برو ببین چی می گه.

من:نمی خوام.

آلاله دوتا دستاشو برد بالا .

آلاله:خداشانس بده.

رویا:آره والا.

آنید خانم وارد اتاق شدو جدی نگاهم می کرد. روبهم گفت:آرمان پسرم منتظرته بدو بیا پایین.

به اجبار آنید خانم وبچه ها رفتم پایین.

دست به جیب ایستاده بود ،چه ژست جذابی هم به خودش گرفته..یک جسی هجومانه به قلبم حمله کرد حسی که دلم نمی‌خواست به این بشر داشته باشم!

حس دلتنگی بهم دست داده بود انگار که دلم تنگه چشماش و موهاش آه اما این درست نیست اون قرارها خانوادمو

نابود کنه چرا من باید دلتنگ این بشر بشم.

با صدای کفشم ....

برگشت سمت من،تا منو دید چشماشو ریز کرد وعصبی نگاهم کرد .

بیا نیومده شروع شد.مطمئنم دوباره خلق و خوش عوض شده ..شده همون آرمان بی رحم.

بعد اینکه یک گندی می زنه از من معذرت میخواد بعد دوباره می‌ره گند دیگه ایی رو می زنه به هیچ وجه نرمال نیست.

من:بله؟

حیرت زده شد.

آرمان:بله؟؟؟؟چت شده تو؟(اخم کردم که با لحن تمخسر آمیزی گفت :حالا واسه من ناز می کنی ،مگه ندیدی اینجا منتظرت بودم.

نفس های تندی می کشید..

شانه هامو به معنای به بی خیالی بالا انداختم..من:خب که چی !بگو چیکارم داشتی؟

پوزخندی زد و آروم به سمتم قدم برداشت.

با تأسف نگاهم کردوگفت:اومدم بهت بگم که(لبخند بدجنسی زد) دارم کم کم خانوادتو نابود می کنم ،اومدم نقشه ای جدیدمو هم روی تو پیاده کنم.

تو دو قدمیم ایستاد.

خشک شدم..

قلبم تند زد.من:آرمان؟

آرمان:برادر نفهمت کارشو از دست داد مادرت هم گوشه ای
بیمارستان،خواهرات هم که تو زندان هستند ،پدرت رو نگم(اشکام دونه دونه

ریخته شد روی گونه هام احمق)دوبار تا الان سکته کرده.

هق زدم.آرمان:وحالا اومدم نقشه ای جدیدمو باهات درمیون بزارم.

بغضم شکست.

حمله کردم سمتش بی هوا در گوشش خوابوندم ،صورتش کج شد حقشه.

موهای ژل خورده ای مرتبش بهم ریخت.

می لرزیدم دستام کل وجودم.

صورتم خیس از اشک بود.

وای مادرم ،وای پدرم ،وای برادرم ،وای خواهرام ،واییییییی

خشمگین برگشت سمتم...خشن زل زد بهم.

بی هوا منو کشید تو بغلش وغرید:چه غلطی کردی؟!

نگاهم به جای انگشتام روی صورتش افتاد.

من:همون غلطی که تو با خانوادم کردی من با تو کردم.

آرمان:خفه شو،من دارم انتقام پدرم واز پدر نفهمت می گیرم این کار کجاش بده؟!هاااان.

لب زدم:همه جاش(زل زدم به چشماش)تو یک خائنی!!کاش همه بفهمن تو چه آدمی هستی،ای کاش..تو بویی از انسانیت نبردی..

کمرم و سفت تر گرفت که حس خفگی به من دست داد.

کمرم داشت زیر دستانش خرد میشد.

آرمان غرید:که اینطور،حالا نمی خوای نقشه های بعدی منو بفهمی؟

با نفرت نگاهش کردم وگفتم:فقط برو نمی خوام لحظه ای ببینمت،می فهمی نمی خوام.

آرمان عصبی گفت:چرا؟!

من:چون داری حال منو بهم می زنی..ایشالله نابود بشی وسط اینکه داری خانوادمو نابود می کنی..

چشماش سرخ شد ناگهان خم شد صورتم وتا به خودم بیام گونه ای سمت چپم سوخت.

من:آاااییی.

بدجور گازم گرفت،بغض زده نگاهش کردم وگفتم:ولم کن این چه کاری بود که تو کردی،تو مریضی یا روانی تو واقعا چته؟!

آرمان عادی نگاهم کردوگفت:فرحناز خوب گوشاتو باز کن وبه تک تک حرفام گوش کن چون بیشتر از یک بار نمی گم.....من یک مدرک راجب پدرت پیدا کردم نمی خوایی بپرسی از کجا؟!(سرمو برگردوندم)خوب باشه تو نپرس ولی من می گم ،رفتم خونتون واز گاو صندوق پیداش کردم با این مدرک پدرت واعدامش می کنن ومن

راحت می شم و می مونه اون خواهرات وبرادرت ومادرت...خوب نظرت؟!بنظرم تو راست می گفتی،باباتو می دم دست قانون...چرا دستام تو خون کثیف پدرت آلوده کنم.

با تمام قدرت به سینش فشار آوردم که ولم کنه .توپیدم:تو ،تو انسان نیستی،چرا،چرا داری منو یتیم می کنی چرا تواینقدر بدی .

آرمان با پوزخند نگاهم می کرد از جاش هم یک میلی متر هم تکون نخورد.

دستشو از روی کمرم بالا برد وگذاشت روی گونمو (باز نگاهش خاص شده

بود ومن از این نگاه...)خم شد روی صورتم ترسیدم که گازم بگیره که....

.....

با تعجب دستم روی گونم لغزید آرمان واز این کارا..پوف.چقدر این بشر مرموز پر از رمز ورازه.

یاد اتفاقی افتادم که آرمان باهام انجام داد،آرمان خدا لعنتت نکنه،،چرا داری باهام بازی می کنی؟!من برات حکم چی رو دارم،وسیله یا اشیا....بوست چی بود این وسط آخه؟

.....

خم شد روی صورتم ترسیدم دستام لرزید ولی با کاری که آرمان باهام کرد تنم داغ شد و دیگه نترسیدم بلکه من هم لبخند زدم ...خودم هم از این کارم تعجب کردم.

آرمان گونه ای چپم و که چند دقیقه پیش گاز گرفته بود وغرق بوسه کرد.

لب داغش وگذاشت روی گونم و محکم بوسیدتم.

چشمام بسته شد ،کتشو سفت تو دستم گرفتم وفشردم.

بعد از لحظاتی که واسه من قرن ها گذشت لبشو از روی گونم برداشت با همون نگاه خاص وبراقش براندازم کرد.

آرمان:مراقب خودت باش...من هیچ وقت به تو آسیب نمی رسونم.

دستش و روی گونه ای چپم گذاشت .نوازش وار گفت:کااش بدونی من خائن نیستم فقط دا....سکوت کرد.

دستش وبرداشت ومن و آروم ول کرد ورفت....به رفتنش نگاه کردم ،تنم هنوز داغ بود .

خدایا اینجا چه خبره؟!

چرا منو بوسید؟

.....

آنید خانم هول اومد آشپزخونه وگفت:دخترا غذاهای لذیذ و خوشمزه ای بذارید که امشب خانوادم قراره بیاد اینجا(به من نگاه کرد)فرحناز تو فقط دسر درست کن از اون دسرای خوشمزه که وقتی می خوردم مست میشدم خوب؟

من:چشم خانم.

آنید خانم:آفرین دخترم.

رویا آروم گفت:فکر کنم خواهرا وبرادراش میان .

من:همشون؟

رویا:همشون!

من:یا خدا چقدر قراره کار کنیم.

آلاله پچ زد:تا وقتی که مهمونا برن.

آنید خانم به همه دستور می داد،این کارو کنن اون کارو کنن وای که سرم درد گرفت...خدا امشب و بخیر کنه.

وسط درست کردن دسرم بودم که دستام لرزید.

نکنه آرمان هم بیاد؟!

رویا:آره اون هم میاد.

ترسیده نگاهش کردم که

خندیدوگفت:خوب به من چه،بلند فکر کردی منم شنیدم ،آرمان خاله آنیدشو دوست داره پس میاد.با لبخندش از من دور شد.

حنا وارد آشپزخونه شد رفت سمت یخچال.

آروم زدم به سرم.خاک بر سرت فرحناز آخه چرا بلند فکر می کنی،تا خودتو رسوای عالم نکنی ول نمی کنی.

.....

به دستای. سردم خیره شدم.حنا:بیا دسر ها رو ببر روی میز.

لب زدم:می شه من نبرم؟

رویا:چرا؟

آلاله:از چیزی می ترسی؟

تند گفتم:نه ،از چی بخوام بترسم؟!

رویا بدجنس گفت:فکر کنم از آقا آرمان می ترسه.

اخم کردم.من:نخیر !!!!

رویا:آخه اونوقت هم گفتی نمی رم ،(چشماشو ریز کرد)بین تو و آقا آرمان چیزی هست؟!

با چشمای درشت گفتم:نه کی گفته!

حنا:دروغ می گی،لطفا راستشو بگو.؟

دهنمو باز کردم که از خودم دفاع کنم که ...

آنید خانم:فرحناز قهوه بیار.

رویا:بدو بیا ببر...که همه تو رو می طلبن.

چشمامو بستمو سینی رو گذاشتم روی میز لیوان های مخصوص قهوه رو روی سینی چیدم.دیگه چاره ای نبود باید من می بردم.

خدایا نکنه آرزو منو بشناسه نکنه خانواده ای آرمان منو بشناسه...خدایا خودمو به تو سپردم.

(از زبان آرمان)

نگران زل زدم به آشپزخونه.سرم وبرگردندم وبه آرزو خیره شدم.

با لبخند به خاله آتوسا نگاه می کرد.

خدایا نکنه فرحنازو بشناسه.

جو خانوادهامون خیلی آروم بود.همه ساکت به هم خیره شده بودند .

در کمال تعجب فرحناز با سینی قهوه وارد پذیرایی شد.صورت سفیدش سرخ شده بود.

سرش تا جایی که ممکن بود،پایین انداخته بود.

خاله آنید اشاره به فرحناز کردوگفت:این دخترم خیلی کارش عالیه ،دسرایی درست می کنه که نگین...(روبه فرحناز گفت:مرسی گلم.

فرحناز آروم گفت:وظیفم بود خانم.

زیر چشمی آرزو ومامان رو پاییدم.

چشمام درشت شد.

آرزو با حالت خاصی به فرحناز زل زده بود.مامان هم با چشم ریز نگاهش می کرد .آردین هم....

دست لرزونم و روی ران پام گذاشتم.

فرحناز به همه قهوه داد ،به آرزو که رسید ،آرزو گفت:تو چقدر برام آشنایی!

قلبم تند زد.خاله آتوسا گفت:آره برای منم آشناست.

عجب مخمسه ای گیر کرده بودم.

تا به من رسید ،لب زدم:نمی خورم.

خاله آنید با تعجب گفت:آرمان خاله،چرا نمی خوری؟

من:میل ندارم.

فرحناز چشمای عسلی رنگشو برام درشت کرده بود.انگار انتظار همچین رفتاری رو از من نداشته بود.

به من چه؟؟؟آخه چرا بین این همه خدمتکار فقط این باید قهوه بیاره..

تا فرحناز از سالن پذیرایی خارج شد ،نفس راحتی کشیدم که از چشمای آردین دور نموند.

آردین مشکوک نگاهم کردو چیزی نگفت.

مامان :می گم آتوسا چه خبر از پسرت؟

خداشکر که مامان جو سنگین و عوض کرد.

خاله آتوسا:والا تیرداد که هنوز درستش تموم نشده ولی آخر این ماه قرار بیاد ایران.

خاله آنید:خواهر جون برای آرمان زن نمی گیرد؟!

ای بابا دوباره این مسئاله شروع شد...عصبی نگاه خاله کردم.

مامان:چی بگم خواهر،خودش نمی خواد .

خاله آنید:والا خواهر من یه دختری براش در نظر دارم البته اگه خودش بخواد.

خاله مشتاق زل زد بهم.

مامان:اون دختره کی هست؟

خاله آنید با لبخند گفت:معلومه اون دختره یکی دوستانمه دختر تحصیل کرده ،باهوش،باکلاس،پولدار همه چی تمومه.

اخمام تو هم رفت.مامان خوشحال شدوگفت:راست می گی؟

خاله آنید:بخدا،دختر هم خوشگله باید دیدش،فردا بیا یه سر بهش بزنیم البته اگه تا الان دختر رو شوهر ندادن.

عصبی نگاه آشپزخونه کردم.

آرزو:به به پس عروسی در راه داریم.

محمود(شوهر آرزو):من چی بپوشم؟!

همه شون زدن زیر خنده.

ولی من حالم زیاد خوب نبود.نمی دونم چرا؟

من که عاشق کسی نی.....نگاهم رفت به سمت آشپزخونه جایی که فرحناز بود.

یاده دو روز پیش افتادم ،چقدر گونش قرمز شده بود ومن دلم نیومد بوسش نکنم .یهو دلم خواست برم آشپزخونه فرحنازو بغل کنم.

آرزو:داداش خاله می گه دختره دانشجوی.

فقط سرم وتکون دادم وبی توجه به بقیه ای حرفاشون از ویلا زدم بیرون...اونجا برام خیلی خفه بود ،خیلی!

چرا باید دلم برای فرحناز در بزنه،اون تو ماجرای انتقام من هست پس خریت بزرگی هست که من عاشقش ...ولی آخه اون حس خاص...

نمی دونم چرا برام اینقدر خاص و....دست نیافتنی هست .نمی‌دونم!

با دوتا دستام موهامو دادم عقب و پوف کلافه ای کشیدم.خداییا به داد قلب بی قرارم برس...دستمو گذاشتم روی قلبم بد جور تند می زد..

زیر لب زمزمه کردم:فرحناز کجایی.

(از زبان فرحناز)

من:من دیگه نیستم ،خجالت می کشم.

آلاله:چی؟؟خجالت می کشی ،دختر بس کن.

رویا:این فیلمته نه؟!!

من:میرم کمی بیرون تا هوا بخورم.

هر دوتا شون نگاه من کردند وسرشون رو با تأسف برام تکون دادند .

از در پشتی از ویلا بیرون رفتم.

آروم قدم زدم تا رسیدم به پشت ویلا،سرمو روی دیوار تکیه دادم چشمامو روی هم فشردم..

به همه چیز فکر کردم اما آخر به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

نه میتونم فرار کنم نه می تونم کاری کنم که خانوادم حالشون خوب بشه آرمان بدجور داره خانوادمو از من دور می کنه قلبم از این اتفاق تلخ داره.....حضور کسی رو حس کردم ولی چشمامو باز نکردم..دستی.روی بازوم لغزید باز هم چشمامو باز نکردم نفس های گرمش به صورتم خورد .

:تو چرا قهوه رو آوردی به فکر من نیستی حداقل به فکر خودت باش.

چشمامو آروم باز کردم.

تعجب کردم ،چقدرصورتش نزدیکم بود، طوری دماغش بهم می خورد.

مسخ نگاهش ششدم.

من:خوب بچه های دیگه خودشون کار داشتند چاره چی بود؟

آرمان:نباید اینکارو می کردی...راستی چرا تو برای خاله آتوسا آشنایی؟

لبخند زدم وگفتم:راستش دوهفته پیش با شوهرش اومده بودند خونه ای آنید خانم من براش قهوه بردم خواستم از کنارش بگذرم که گفت من براش آشنا هستم از من پرسید که تو خانواده نداری،کی هستی،فامیلیت چی هست،اسمتو بهم بگو،خلاصه از این

حرفا من هم سکوت کردم که شوهرش گفت اون دختر ما نیست همین.

آرمان با دقت به حرفام گوش کرد در آخر مشکوک نگاهم کرد.آرمان:گفت تو شبیه بچشی؟

من:آره چطور؟

آرمان زل زد به چشمام.من:چیزی شده؟

آرمان با حرفی که زد خشم شدم.

آرمان:راستش تو خیلی شبیه تیانای ما هستی.

دهنم باز موند...آرمان با چشمای درشت گفت:الکی نبود که بهت حس خاصی

داشتم آره آره همین بود نه چیزی غیر از این آره.

نامفهوم نگاهش کردم.من:چی می گی تو؟من بچه ای اون نیستم.

دوباره اون حس کلافگی بهم دست داد.

نمی‌دونم چرا اینطوری میشم.

آرمان:آره نیستی منظورم من این بود که تو شبیه تیانا هستی همین.

من:الان گفتی که حسم به تو یه حس خاص..از این حرفا.

آرمان با دقت نگاهم کردوگفت:آره گفتم.

من:چرا؟!چرا بهم این حسو داری؟

با اخم نگاهش میکردم.

آرمان:نمی دونم شاید بخاطره اینکه شبیه تیانایی .

ناراحت شدم ولی به روی مبارکم نیاوردم.

من:تیانا کیه؟

آرمان:تیانا دختر گمشده ای خاله آتوسا هست.

با چشم ریز نگاهش کردم.

آرمان:سوالی نیست؟

من:نه.

نگاهش گرم وسوزان بود آنقدر نگاهم کرد که دست آخر شیطون بینمون قرار گرفت..

.آرمان به لبام که سرخ کرده بودم نگاهش چرخید.

چشمام درشت شد.

سرش آروم خم شد خدایا نههههه...آخه چرا باید ما اینقدر همو ....بخواهیم.

ولی دم نزنیم من بخاطره خانوادم و اون بخاطره پدرش ....کاش آرمان از حس واقعیش بهم بگه....نه از حسی که به تیانا داشته.

لبش روی لبام نشست.چشمام خود به خود بسته شد دستم روی کتفش قرار گرفت.

.....

وارد سالن پذیرایی شدم،دستمال وبرداشتم وخیس کردم کشیدم روی میز.

دولاشدم قشنگ شروع کردم به تمیز کردن.

حنا:خوبی فرحناز؟

کمرمو راست کردم وچرخیدم طرفش لبخند خسته زدم وگفتم:آره چطور؟

حنا:خودتو مرتب کن.

من:چرااا ؟

حنا:قراره خانم آناهید بیان.

متعجب گفتم:آناهید کیه؟

حنا:مادر آرمان قراربا آنید خانم برن خواستگاری.

من:خواستگاری کی؟

حنا:اون شب خانم آنید گفت که برای آرمان دختر مناسب در نظر گرفته و امروز هم...

تا ته حرف را خواندم.یک هو سکسکه ام گرفت.دستمالم بر زمین افتاد..

بی حرف دستمالم را از زمین برداشتم .حنا:خوبی؟

من:آره خوبم .

حنا متعجب گفت:آخه حالت یجوری شد!

من:نه خوبم (با یک حس حسادت گفتم)خوشبخت بشن.

حنا با حسرت گفت:آره والا نصیب ما که نشد حیف .

تا حنا از سالن خارج شد .دستمال را با حرص بر میز عسلی کوبیدم.

آرمان واقعا که!دختر مگه عاشقت بود،محبوبت بود،چیت بود،چهارتا

نوازش وبغل بوسه که نمی شه
حرف،می شه؟!

اون که حرفی از حسش نگفت !فقط
گفت بهت حس دارم که اون حسش هم
بخاطر ....دندونامو محکم به هم ساییدم.

چقدر من سادم خاک تو سرم .

اون فقط به فکر هدفشه همین .

من هم دختر قاتل پدرشم،چقدرم من دلم
و صابون زدم...که این بوسه هاش حتما
از سر عشقققققق!

چونم لرزید.

نتونستم خودمو نگه دارم ..به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

.....

رویا آروم کوبید تو سر خودش.

رویا:خدایا چرا این آرمان خوشگله ما رو نگرفت.

آلاله پس گردنی نثارش کردوگفت:تو یکی خفه که هر چی مصیبته زیر سره توعه.

رویا با اخم گفت:مگه من چیکار کردم؟

حنا:بچه ها من به فکر اینم که تو عروسیش چی بپوشم.

آلاله:معلومه لباس عزا.

رویا:هیییی خدایی تو یکی که رد دادی.

من:کم چرت وپرت بگین.

رویا:تو هم کلا بی بخار.

من:خوشبخت بشن ،به ما چه.

عصبی پوست لبمو کندم.

حنا با چشمانی ریز گفت:تو چرا هر هفته دو ،سه بار با آقا آرمان قرار می زارید تو سالن.

دهنم باز موند.آلاله و رویا هم مشکوک نگاهم کردند.حنا:تو و آرمان دوستید؟

من:بس کن حنا ،هیچ چیزی بینمون نیست ،اگرم تو سالن قرار می زاریم بخاطره این که می خواد بدونه آیا از کارم راضی هستم یا نه.

رویا پوزخندی زدوگفت:اون هم تو هفته سه بار.

من:چی؟؟

رویا:توی هر ملاقاتتون ازت می پرسه راضی این شغلی یا نه ؟!خیلی عجیبه.

پوفی کشیدوم وگفتم:چرا نمی رید از خودش بپرسید.

هر سه تاشون متعجب نگاهم کردند .

من:هاا چیه؟!بد می گم.

رویا:ول کنین بچه ها .

من:چی شد خانم کارآگاه.

رویا:گفتم که ولکه.

تا بچه ها از اتاقم رفتند،غصع دار روی تختم نشستم...خیره به دیوار گفتم.

من:آرمان چطور دلت اومد!

خیلی بدی ...ماتمم گرفت..تو بهم حس دادی حالا میخایی به کی حس بدی.

.....

با احتیاط بشقاب ها رو ،روی میز غذا خوری گذاشتم.

آنید خانم:خواهر دیدی دختر رو ،دختر مثل ماه بود.

آناهید خانم:والا خواهر چی بگم من هم پسندیدم ،ولی باید آرمان بخواد نه من.

آنید خانم خندیدوگفت:آرمان باید ببینیش یه دل که هیچ صد دل عاشق پانیز می شه.

هه پس اسم رقیبم پانیزه....خدایا دارم خفه می شم.

من:خانم میز آمادست.

آنید خانم:مرسی عزیزم (روبه خواهرش گفت:این فرحناز ما یه دونست ،غذاهاش دسرهاش کلا دختر تکه.

لبخند خجولی زدم که آناهید خانم گفت:من برات آشنا نیستم؟!

با استرس زل زدم بهش.

من:نه!!

آناهید خانم:چشمای تو خیلی برام آشناست اسمت هم فرحنازه درسته؟

من:بله.

آناهید خانم:اسم مادرت چیه؟!

کمرم گرفت نکنه فهمیده من ....لکنت زبان گرفتم خدایا نجاتم بده.

آناهید خانم:نگفتی؟!

:چی رو؟

با تعجب نگاهم روی آرمان ثابت موند.این کی اومد من نفهمیدم.

آناهید خانم با تعجب نگاه آرمان کرد.

من:سلام.

سلام سردی بهش دادم .

خداروشکر اومد وگرنه مادرش اگه می فهمید من دختر ناصر امیری ام قطعا همین جا دو دستاش خفم می کرد.

آرمان نگاه عمیقی بهم کرپ.

آرمان:سلام.

نگاهش نکردم رو به آنید خانم کردم.

من:ببخشید خانم من یک دقیقه برم آشپزخونه برای آقا آرمان قهوه بریزم.

آناهید خانم:باشه برو ولی(عمیق نگاهم کرد)بعد ناهار بیا پیشم.

نگاه آرمان کردم که نگران نگاهم می کرد،به ناچار لب زدم:باشه.

....

دستای لرزیدم وگذاشتم روی پاهام وایی نکنه فهمید نههههعه.

رویا ،لیلا وارد آشپزخونه شدند.رویا تا رنگ زرد منو دید ترسیده اومد سمتم.رویا:چته فرحناز؟

من:هی هیچی.

لکنت زبان گرفته بودم.

رویا:مطمئنی؟

مطمئنم نبودم.من:هاا؟

رویا نگران لب زد:اتفاقی افتاده؟

لیلا :خوبید بچه ها؟رویا:ما خوبیم.

لیلا شانه ای بالا انداخت و به سمت یخچال رفت.

تا لیلا از آشپزخونه رفت.ناراحت نگاه رویا کردم که دلسوزانه نگاهم می کرد.رویا:چی شده فرحناز؟!چرا بهم چیزی نمی گی؟

لب باز کردم که چیزی بگم....

همون لحظه حنا وارد آشپزخونه شد.

حنا نگاهم کردوگفت:آقا آرمان کارت داره.

من:با باشه.

رویا عصبی گفت:نه کجا باشه(نگاهم کرد) تو با آرمان رابطه داری؟

دست به کمر شدم.

من:نه کی گفته!؟

حنا:آخر معلوم می شه که رابطه داری یا نه؟!هی ما رو بپیچون.

.....

من:چیکارم داشتی؟

آرمان نگران گفت:مامان چی می گفت.

همه چیزایی که مادرش بهم زدوبهش گفتم.

آرمان:بلند شو.

متعجب گفتم:کجا؟!

آرمان:از اینجا ببرمت،من اشتباه کردم تو رو آوردم اینجا...تو کلا مشکلی.

من:آرمان تو می فهمی چی می گی؟!

عصبی گفت:چرا نفهمم،تو باعث رسوایی من شدی،اونا اگه از هویت واقعی تو مطلع بشن من بدبخت می شم.

من:مگه من اسباب بازیم که هی این ور اون ور تابم میدی؟!

آرمان پوزخندی زدوگفت:همین الان وسیله های مورد نیاز تو جمع کن بریم دیگه هم حرفی نباشه.

سرد نگاهم کردوگفت:همین الان.

دستمو زدم به کمرم .

:اگه نکنم چی؟؟؟

آرمان پوزخند بلندی زد.

آرمان:به زور می برمت.

:چرا نمیخایی دو دقیقه راحت زندگی کنم ؟

آرمان:انگار بهت پیش خالم خوش گذشته !هه کدوم زندگی راحت؟اگه یادت مونده باشه من روز اول بهت گفتم که من حالا حالا ها باهات کار دارم پس دیگه حرف نزن فرحناز همین الان میری وسیله هاتو جمع میکنی اگر بخایی لج کنی یا هر چیز دیگه باهات بد تا میکنم.

نمی زارم این حس لعنتی که نسبت بهت دارم بزرگ تر بشه .

آرمان تو لیاقت با من بودن و نداری.

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم.

آه خدا من این بشر رو هیچ وقت نمی بخشم.

.....

آنید خانم عصبی گفت:عه آرمان خدمتکارها منو با خودت کجا می بری؟

همه ای نگاها به سمت ما جلب شد.

آناهید خانم:آرمان فرحناز وکجا می بری؟

آرمان خشک گفت:تو اتاق مچشو گرفتم.

آنید خانم عصبی تر از قبل گفت:چی؟

آرمان با همون لحن قلبیش گفت:تو اتاقتون بود که مچشو گرفتم داشت فضولی می کرد فرحناز و من آوردم اینجا حالا هم که می بینم کارشو درست انجام نمی ده با خودم می برمش.

آنید خانم لب زد:دورغ نگو این دختر اصلا این طوری نیست...من فرحنازو می شناسم.

آرمان جدی گفت:فعلا خاله من هم حرفامو زدم باورش به خودتون بستگی داره.

آرمان نگاهش روی من چرخیدوگفت:بریم.

دهنم باز موند،چه اهمیت به من دوخت این آدم !یعنی من دزدم؟؟؟؟

با نفرت نگاه نیم رخ آقا کردم و صورتم و برگردوندم...

.....

بی حرف گریه می کردم آرمان جلوی همه خردم کرد،کوچیکم کرد واییی.

آرمان غرید:بستههه!

:خفه شوو!چطور روت شد جلوی اون همه آدم خردم کردی؟؟؟تو یک مرد پستی.

آرمان عربده کشید:دهنتو ببند فرحناز امیری!نذار روی شکم بلند بشه و بزنم به سیم آخر....

هق هقم اوج گرفت.

آرمان :این اولاشه ،شنیدی پدرت گوشه ای خونتون خوابیده سکته های اون واز پا انداخته شنیدی دوتا از خواهرات به عقد دوتا برادر درومدند که کارشون

مکانیکی شنیدی برادرت عاشق یک دختر رفتگر شده شنیدی مادرت افسردگی گرفته.حرفا رو عصبی زیر لبش می گفت.

من هم با همون لحن خودش گفتم:شنیدی منو هم داغون و آواره کردی.

آرمان عصبی مشت محکمی به فرمون زدوگفت:بس کن فرحناز ...بس کن.

میون گریه هام گفتم:نمی کنم ،تو منو خسته کردی،اذیتم کردی،آرمان تروخدا ولم کن خودم بابامو به پلیس تحویل می دم باور کن به جان مادرم قسم فقط ولم

کن انگار نه انگار که من وتو همو می شناسیم...

بی حرف نگاهم کرد.انگار راضی نشد.

من:باور کن قول می دم به جون مادرم هم قسم دادم.

لبش کج شد.

آرمان:تو خواب ببینی که ولت کنم.

پاشو رو گاز ماشین گذاشت .من:چرا اینطوری هستی؟

آرمان:چطوری؟(با لحن مسخره آمیزی ادامه داد:باب میلت نیستم ؟

من:تو کلا ذاتت خرابه،کینه ای که هستی،اخلاقت هم که کلا مزخرفه دیگه چی بگم....

آرمان:دلت پره ها!

جیغ زدم.

من:نه می خوایی بیام ماچت کنم که این زندگی کوفتی رو برام ساختی!!!

امکان نداشت باور نکردم. ولی آرمان لبخندی زدوگفت:اگه ماچم کنی شاید بهت ارفاق قائل بشم.

دنده رو عوض کرد.

چشمام درشت شد.

من:چی؟از تو بعید بود.

خودخواهانه به مسیر مقابلش چشم دوخت.

آرمان:منم مردم دل دارم....(نگاه خاصشو نثارم کرد)شاید همین الان کنار بزنم وماچت کنم...پس..لبخند بدجنسی زدو ادامه نداد.

عصبی نگاهش کردم که گفت:نظرت ؟!

من:درمورد؟

آرمان:بوسه!

جیغ کشیدم که آروم ومردونه خندید.

من:اگه بوست کنم منو به خونه ای آنید خانم می بری؟

آرمان با لحن عادی گفت:نه،همه اونجا یه جورایی شناخته بودنت مخصوصا مامان که اگه من نمی رسیدم می فهمید اوضاع از چه قراره.

سکوت کردم.

آرمان:دارم می برمت ویلای خودم .

من:هنوز خدمتکار نداری؟

آرمان:چرا بعد رفتن تو اونارو آوردم.

دلخور گفتم:که اینطور.

آرمان:ناراحتی نداره.

من:من چیزی نگفتم که.

آرمان پوزخند صدا داری

زدوگفت:معلومه.

عصبی لب پایینیمو به دندون گرفتم.

حرفی نزدم تا اینکه رسیدیم به ویلا آی خدا از دست آرمان دیگه دارم کچل می شم.سه ماهه که اسیرشم هی منو این ور اون ور می بره.

با آرمان وارد ویلا شدیم.

.....

نگار :چه خبرااا ؟!دختر دلم برات قد مورچه کوچولو تنگ شده بود.

یک هو دلم رویا،آلاله ،حنا رو خواست تازه باهاشون دوست شده بودم حیف.

نگار:چت شد؟

من:خوبم از تو چه خبر؟

دست چپشو نشونم دادوگفت:نامزد کردم.

لبخند تلخی زدم.من:مبارکه.

نگار:نمی پرسی با کی مزدوج شدم!

من:می شنوم!

نگار:با هیراد.

دهنم باز کردم که بهش بتوپم .که خودش سریع گفت:آخه عاشقش بودم.

من:اون کلا بده.

نگار دلخور گفت:فرحناز من دوستش دارم.

هیراد دستیار آرمان بود نمی دونم چرا ازش بدم می یومد.شاید چون با آرمان هم دسته...آره همینطوره.

اخه هیراد علیه پدرم رفته بود مدرک جمع کنه.

من:باشه بابا خوشبخت بشید.

نگار:مرسی خواهری.

نگاهش نکردم و به سمت اتاقم رفتم.

.....

(دو هفته بعد)

دو هفته بود که با آرمان روی دنده لج افتاده بودم بهش اهمیت نمی دادم باهاش حرف نمی زدم رفتارم که کلا سرده،سرد بود یک روز آرمان منو به اتاقش بردوگفت:می خوام بهت آزادی بدم.

من هم پرسیدم :چه آزادی؟

آرمان:آزادی کامل،بیرون بری انگار نه انگار که خدمتکارها منی!

تعجب کردم ولی همون ظاهر جدی مو حفظ کردم.

تازه فهمیدم که آرمان با این کارش خواست دیگه من ناراحت واخمو نباشم.ولی خوب دیگه آب از سرم گذشته ،منو از خانوادم جدا کردن بابا مو انداخته گوشه ای زندون ،عروسی خواهرام بود که من تو مجلس عروسیشون نبودم برادرم با دختره نامزده کرده باز هم من نبودم مادرم پیش روانشناس می‌ره تا حالش بهتر بشه ...وبابا که دیگه اعتبارشو پیش خواهرام وبرادرم و مادرم از دست داده

اونا هم فهمیدن اوضاع از چه قراره مادر هم فهمیده بابا ۱۳سال پیش چه جنایتی رو در حق خانواده ای رادمنش کرده و دوست داره از بابا طلاق بگیره.

آرمان با این کارش قلب منو شکست دیگه خندهامو نمی شناسم ،اصلا خنده ای از ته دل چه جوری بود!؟

یک مدت با آزادی که آرمان بهم داده بود ،خوش بودم البته تو دل خودم..

از این ور هم دوست داشتم فرار کنم اما آخه من کجا برم؟؟؟؟.

برم خونمون؟؟؟

شاید اصلا رام ندن کلا یک ترس خاصی داشتم که به خونمون برگردم ،گیریم که من رفتم خونمون بهشون بگم من گروگان بودم باور می کننن؟

مخصوصا فریدون که سیخ داغ می زاره روی صورتم ،حرفامو به هیچ عنوان باور نمی کنم..با این فکرا می سوزم و می سازم که نتیجه ای برام نداره

اما خب آزادی چه آرمان بهم داده بود هم همچین بد نبود..

راحت بیرون می رفتم ،راحت برای خودم مغازه می رفتم یک بار راه فرار به فکرم زد ولی با تهدید چند وقت پیش

آرمان پشیمون شدم.آرمان منو تهدید کرد که اگه از آزادی که به من داده سواستفاده کنم منو هرجا باشم پیدا می کنه رو به طرز بدی بدبختم می کنه..

وارد ویلا شدم آرمان و روی مبل دیدم ساعت ونگاه کردم ساعت۸شب بود خدمتکارا رفته بودند خونشون ویلا توی سکوت بدی فرو رفته بود.

آرمان سرشو بلند کردو نگاهش به من افتاد.

آرمان:خوبی فرحناز؟

سرد گفتم:بله.

بی حرف از کنارش گذشتم ...دیگه باید عشق آرمان و از دلم بیرون کنم اون نباید شوهر من باشه ،نباید...

به ناخن های لاک زدم نگاه کردم ،چقدر ناخن هام خوشگل شدن.

نگار بدون در زدن وارد اتاقم شد که پشت بندش پریا دوست جدیدمون همراه نگار وارد اتاق شد.

من:هوی خانما در زدن بلد نیستین.

پریا درو بست وگفت:مگه داشتی چیکار می کردی؟!

من:شاید لخت بودم.

نگار بدجنس گفت:اوممم جون پس بهترین موقعی می شد که وارد اتاقت می شدیم.

پریا:آره والا دیدن مفتگی و مجانی نصیبمون می شد.

بالشتمو از روی تختم برداشتم .انداختم طرف نگار که رو هوا گرفت.

نگار:عصبی نشو خوشگله.

من:ای خدا.

پریا:بچه ها نظرتون از رفتن به پاساژ چیه ؟

نگار:من پایه هستم.

هر دو نگاهشون به سمت من چرخید.

من:هاااا؟

نگار:کوفت ها،میایی یا نه؟

دنبال بهانه بودم که پریا سریع گفت:بهونه نیا. تو هم باهامون میایی یالا پاشو...

گریه کنان از روی تختم بلند شدم و رفتم سراغ کمدم.

آماده رفتم آشپزخونه که نگار گفت:رئیس کارت داشت؟

متعجب گفتم:رئیس؟

نگار:آقا آرمان ومی گم .

من:آها حالا کارش چی بود؟

نگار دره قابلمه رو گذاشت کامل برگشت طرفمو گفت:والا نمی دونم گفت به تو بگم بری سالن پذیرایی.

من:باشه الان میام.

نگار:باش فقط کمی سریع تر.

من:بااش.

.....

تا وارد سالن شدم ،اخم کردم .

این تا آبروی منو نبره ول نمی کنه همه کنجکاو شدن که چرا آرمان هی منو خبر می کنه برم پیشش...

آرمان تا حضورمو حس کرد،سرشو بالا آورد و نگاه عمیقی به تک تک اجزای صورتم کرد.

بی حرف قهوشو کنار گذاشت وگفت:بیا بشین چرا ایستادی؟

من:مرسی حرفاتونو بزن.

متوجه ناراحت ودلخوری من شد،اولین دفعه ای بود که دلخوریم فرق می کرد دلخوری من برای...خیلی چیز ها بود ،زود نگاه دستش کردم حلقه ای نبود فکر کردم تا الان با پانیز خانم نامزد کردن ولی انگار خبری نبود.

آرمان:چته تو؟

من:چیزیم نیست.

آرمان سرتاپامو یه نگاه کردوگفت:جایی می رفتی؟

اخمم غلیظ ترشد .من:مشکلیه؟

آرمان بلند شد اومد سمتم.

من:من دیگه برم انگار شما حرفی ندارین.

شما رو محکم گفتم که بفهمه دیگه نباید با من صمیمی باشه...اون داره زن می گیره....و مهم تر از همه ای کارهایی که

کرده عذابایی که به من داده فراموش شدنی نیست.

آرمان تو یک قدمیم ایستاد وگفت:تو واقعا چته؟!روبراه نیستی!؟این رفتارت برای چیه ؟من کاری کردم؟

پوزخند تلخی زدم .

کم بود بزنم زیر خنده،مرتیکه ای گاو اون همه به من مصیبت داد کتکم زد حالا اومده میگه مگه من چیکار کردم.

با تمسخر گفتم:نه تو منو نوازش می کنی محبت می کنی عذابایی که به من دادی فکر کن منو از خانوادم جدا

کردی(بغضم گرفت)تو منو از مادرم جدا کردی یکی اینکارو با خواهرت کنه تو به عنوان برادر چیکارش می کنی؟!می ری بهش می گی آقا دمت گرم؟؟؟

خواست حرفی بزنه که نذاشتم.من:درست حق باتوعه پدر من یک غلطی کرد الآنم داره گوشه ای زندون آب خنک می خوره ولی گناه من چی بود من یک دختر مظلوم وساده ای بودم که آزارم به مورچه هم نمی رسید داشتم خیاطی مو می کردم پول درمی آوردم دلم واسه خواهرام تنگ شده مخصوصا داداش فریدم تو کارت خیلی

ضالمانه بود من فراموش نمی کنم...هیچ کدوم از کارها و بلاهایی که سرم آوردی و فراموش نمی کنم.

دیگه روم نشد بهش بگم تو با هوس منو بوسید بهم دست زدی روم نشد ،ختی نتونستم بگم تو با احساسات من هم بازی کردی...نگاهش کردم.

آرمان برای بار اول ناراحت نگاهم کرد.

آرمان :فرحناز من باید انتقاممو می گرفتم لطفا درکم کن.

پوزخندی زدم.

من :از من یا از پدرم .؟

آرمان :من از کارم پشیمون نیستم.

عصبی گفتم:گفتم که تو ذاتت خرابه،مگه یک شیطان از کارهاش خسته میشه که تو خسته بشی !چرا منو اینجا قایمم کردی خسته نشدی.

آرمان :نه خسته نشدم.

من:چراا ؟..دلیل می خوام قانع کننده باشه...ولم کن بزار برم پی بدبختیام حالا که انتقامتو تا یک جایی گرفتی دیگه چی می خوایی.

خواست بازومو بگیره که نذاشتم و توپیدم :پست کثیفتو بهم نزن.

نادم و پریشان زل زد بهم.

:حرفتو بزننن.

دست بالا آوردشو ،آورد پایین و مشت کرد ..از نیم رخش بهم نگاه محبت آمیزی کرد..

:منتظرم.

آرمان :چوننن تو یک فرد خاصی!

:جمع کن بابا تو هم با این حرفات!کم سرمو با حرفای بی سر و تهت شیره بمالی!!

آرمان درمانده صدام زد.

:چیههههه؟؟؟چرا حرفتو نمی زدم چرا رهام نمی کنی مگه انتقامتو نگرفتی تموم نشد ،خانوادمو بدبخت کردی دیگه چی میخایی هان ؟؟؟چرا نمی گی ،بگو بدونممم...

آرمان نگران نگاهم کردوگفت:چون تو(عمیق نگاه چشمانم کرد) همخون منی!

تنم یخ زد.

متعجب گفتم:چی؟؟؟؟همخون!

آرمان :آره همخون.

هه!نقشه ای جدیدشه.

من:واضح بگو.

با ترس خیره شد یهو.

آرمان:چون تو تیانای ما هستی همونی که گمشده..بخاطر همین از بچگی بهت حس عجیبی داشتم. .

دیوانه وار خندیدم این دیگه چی بود این گفت...بلند و مسخره وارانه خندیدم.

من:جالبه!!!!!نقشه ای جدیدته آقای رادمنش؟

آرمان :ن به خدا ....تو دختر خاله ای منی!

نگاهش محبت آمیز تو صورتم چرخید.

آرمان:من دیروز پیش بابات بودم رفته بودم ملاقاتش.

تنم لرزید آرمان داره چی می گه؟

نکنه واقعا حرفاش درست باشه!

دستای لرزونم و بهم پیچ دادم.

من:آرمان اذیتم نکن....من عذابای زیادی دیدم...واقعا هم نمی بخشمت ،یکاری نکن دیگه برات آه بکشم پیش خدا.

آرمان:دورغ نگفتم ...به خدا به قراان حرفام راستتته لطفا باور من دختر.... بیا بشین تا بگم...

چشماش سرخ شده بود.

بی حرف روی مبل تکی نشستم.

آرمان هم روبروم نشست.

آرمان:دیروز رفتم ملاقات ناصر امیری منو شناخت(پوزخندی زد)گفتم چرا؟!دلیل می خوام؟گفت که حقمه من ظلم های زیادی کردم در حق خانواده ای شما کردم من گفتم:اون که معلومه کارخونمونو آتیش زدی پدرمو کشتی

ناصر گفت این یکیش بود متعجب گفتم مگه چیکار کردی انگار خیلی پشیمون بود چون مدام آه می کشید آخر
گفت:فرحناز گفتم فرحناز
چی؟!گفت:فرحنازو گم کردم بهش گفتم فرحناز سه ماهه پیش منه تموم نقشه هامو مو به مو بهش گفتم که در آخر لبخندی زدوگفت حق دار به حقش رسید گفتم واضح تر بگو گفت فرحناز دختر من نیست تعجبم صد برابر شد گفتم پس فرحناز امیری کیه،گفت فرحناز همون تیانا امیریان هست دختر آتوسا وحامد..(نگاه عمیقی به من

کردوگفت)ناصر گفت ۲۲سال پیش
ناصربا حامد دعواشون می شه که
ناصر از حامد کینه به دل می گیره و
درصدد این می رسه که باید انتقاممو
ازش بگیرم خلاصه آتوسا وقتی
تیرداد۶ساله بود تو رو حامله می شه
ناصر هم یه سوژه واسش جور می شه
نقشه ای شومی می کشه خاله آتوسا
تورو بدنیا میاره می بره خونه دوماه
تموم پیش مادرت بودی جالبه بهت بگم
که ناصر رعنا خانوم و یک سال نیم تو
خونه زندونی می کنه و به همه می گه
زن من حاملست بچم دختره ،تا نقشه

های به خوبی پیش بره یک روز خاله آتوسا تو رو تو کالسکت می زاره و می برات بیرون تو پاساژ دو دقیقه ازت غافل می شه که ناصر با زیرکی تو رو از توی کالسکه بر می داره و می بره و اینکه.....

بغضمو برای بار صدم قورتش دادم...نه نه باور نمی کنم مادر من رعناست !

مادر من آتوسا نیست...نه امکان ندارد.

من:امکان نداره...کم دورغ بگو تو خودت یک پا شیطانی ،حتما داری مسخرم می کنی.

کلافه و سرگردون بودم.

آرمان عصبی گفت:یه نگاه به خودت بنداز تو خانوادتون کدومشون چشماش عسلی کدومشون پوستشون سفیده کدومشون...تو اخلاقت رفتارت اصلا به اونا نرفته هیچ چیزت (با محبت نگاهم کرد)تو دختر خاله ای منی!دختر خاله آتوسا حالا می فهمم که چرا به چشم همه آشنایی من باید این موضوع رو به همه بگم باید بگم..

با غصه نگاهم زمین رو کاوید.من:یعنی همه چیز...دورغ بود؟

آرمان اومد کنارم نشست وگفت:همه چیز من هم دوباره از این کاری که ناصر کرده یه شکایت دیگه کردم می دونی خاله آتوسام چیا کشید بعد مدتی که گم شدی همه گفتن تو مردی ولی خاله باور نکرد خاله سه سال تو تیمارستان بستری شد فقط بخاطر ناصر اون باید اعدام بشه.

ناراحت سرم پایین افتاد...چونم لرزید نه باورم نمیشه خدایا آخه این چه سرنوشتیه که من دارم.

خدایا خانواده ای من ..نههههه.آرمان :,اگه خاله ،عمو حامد وتیرداد بفهمن تو پیدا شدی می فهمی چی میشه.ت

من:تیرداد؟

آرمان:خانم و نگاه بله تیرداد برادره واقعیت نه فرید خان .

من:پس چرا من ندیدمش؟

آرمان:اون در حال حاضر فرانسس داره درسشو می خونه ته چهرت شبیه تیرداده اون هم چشماش عسلیه.

نا‌باور نگاه آرمان کردم .آرمان :درکت می کنم باورش برات سخته برو استراحت کن...

کل تنم داشت می سوخت .

خدایا چطور این حقیقت و درک کنم ..اصلا چطور هضمش کنم.

فکر کن ۲۰سال پیش خانوادت بزرگ میشی بعد یکی بیاد بهت بگه تو فرزند این خانواده نیستی..

چشمام میخاست بارونی بشه.

بی حرف از کنارش بلند شدم اونم چیزی نمی گفت..تو راه رو بودم که نگارو دیدم.نگار:آه دختر کجایی نمیایی بریم؟!

بی حال گفتم:نه نمیام.

نگار نگران گفت:چرا؟

من:حوصلشو ندارم.

نگار خواست حرفی بزنه که زودی دهنشو بست فکر کنم فهمید زیاد ناخوشم.

تا رسیدم به اتاقم داخل شدم پدرو محکم بستم خودمو روی تختم انداختم وگریه کردم...نه نه باورش سخته ،اون مادر

من بود ،پس اون زن وای خدا ۲۱سال گذشته ولی من نههههه صورتم خیس از اشکای پی در پی من شد باورش برام به حدی سخته که نمی تونم حضمش کنم.

.....از اون اتفاق یه روز می گذره ولی نمی تونم یک چیز رو باور کن اون هم این که آرمان پسرخاله ای منه.

آرمان کم منو اذیت نکرد اون کتکم زد بهم عذاب داد چطور می توانم آخه باور کنم.

با اخم از کنارش رد می شدم گاهی وقتا بهش چشم غره می رفتم که آرمان

متعجب نگاهم می کرد..هیچی هم نمی گفت بنده خدا..

حقشه دلم می خواست اذیتش کنم چطور اون منو اذیت کرد منم همین کارو براش می کنم .

با حس تشنگی از خواب پریدم بی حال نشستم روی تخت.

به ساعت نگاه کردم اوه اوه ساعت ۳شبه الان ارواح منو اذیت می کنه تو یه جایی خوندم که از ساعت۳شب به بعد ارواح عملیات دارن وایی نکنه الان تو اتاقم باشن.

ولی با وجود تشنگی زیادم بی خیال جن وارواح شدم. وبی توجه به لباس بازم در اتاقمو باز کردم و آروم آروم به سمت آشپزخونه قدم برداشتم فقط من وآرمان تو ویلا بودیم وسرایدآری که بیرون بود.

در یخچال و آروم باز کردم بههه چشمم افتاد به بطری آب که بهم چشمک می زد.

...

لیوان و گذاشتم روی میز خواستم از آشپزخونه خارج بشم که خوردم به کسی اگه بگم سکته رو نزدم دورغ گفتم.

با ترس گفتم:ش شما کی کی هستید؟

لکنت زبانم بدتربود.

:من آرمانم.

عه اینکه آرمان خودمونه..کم بود خندم بگیره خاک تو سرت دختر .خدایا الان اسمم فرحنازه یا تیانا.

آرمان از اون روزی که فهمیده دختر خالم تیانا صدا می زنه...منم که اصلا جوابشو نمیدم.

اون چه صدا زدنی،با محبت می گه:تیانا،دخی.

من هم که عصبی می شم.

آرمان چراغ آشپزخونه رو زد که زودی چشمامو بستم.

آرمان:خوبی؟

من:به لطف شما بله خوبم.

آرمان خندیدکه نگاهش به بدنم افتاد خیره خیره تمام اجزای بدنمو نگاه کرد.تعجب کردم نگاهم به خودم افتاد که ای دل غافل.....

تاب وشلوارک نازک وچسبان .آرمان هم که نگاه چشماشو خمار شد خواستم از کنارش برم که نذاشت دستمو گرفت که

ترسیدم .نکنه شیطون گولش بزنه...دوباره بخواد ازم سو استفاده کنه

آرمان:وایستا.

برگشتم سمتش .

بی پروا کل هیکلمو نگاه کرد.آرمان:چقدر ناز شدی البته ناز بودی .

این حرفایی که می زد ازش بعید بود.

آرمان:فردا می خوام برم پیش مامان همه چیزو بگم .

حالم یجوری شد.

متوجه نگرانیم شد .

آرمان:نگران نباش اتفاقی نمی یوفته.

یک هو سردم شد که آرمان متوجه آن لرزونم شد..بدجور می ترسیدم سرنوشتم زیادی عجیب بود.

چون منو بی حرف کشید داخل آغوش گرمش.

آرمان:تو از اولم مال ما بودی الکی نبود که همیشه یه جور خاص دوست داشتم.

این آرمان چشه ،سرش جایی نخوره.

من:تو خوبی؟

آرمان :آره خوبم دیگه با خانوادت کاری ندارم البته خانواده ای بدلیت فقط با ناصر امیری کار دارم.

سرمو از روی سینش برداشتمو گفتم:تکلیف من چی میشه.

آرمان:می ری خونه ای مادرت ،مادر واقعیت کاش بدونی خاله آتوسا تمام سال چشم انتظارت بوده.

من:پس تو چی؟!

سریع زبانمو گاز گرفتم .دختر این چی بود گفتی ،یعنی چی تو چی؟!

نسخه الان چی فکر می کنه راجبم.

می خوایی آرمان مال خودت بشه که نمی شه.

آرمان بدجنس نگاهم کردوگفت:خب من هم همیشه کنارتم البته اگه تو بخوایی.

من:آرمان من منظورم این نبود.

آرمان منو به خودش چسبوند.

آرمان :منظورت عشقی که بینمون بود وگفتی؟!

تعجب وار گفتم:چی؟

گونه‌ای چپمو نوازش کرد.آرمان :من خیلی وقته چشمم تو رو گرفته .

خجالت کشیدم.اما از رو نرفتم.

لب زدم:از کی؟

آرمان:از اون وقتی که تو رو دادن بغل من و تو مدام تو بغلم گریه می کردی...من از اون بچگی تو رو دوست داشتم وتا الان...هیچ دختری هم به چشمم نیومد..

لجم گرفت.

گفتم:حتی پانیز؟

آرمان خندیدوگفت:حسود،تو رو که میبینم دیگه کسی رو نمی بینم.

من:عجب ولی ...هیچ.

آرمان:من دوست دارم برات بمیرم تو(با یک نگاه عجیب ادامه داد: عشق منی تیانا تموم منی..

فقط نگاهش کردم.

قلبم چنان به قفسه ای سینم می کوبید انگار می خواست سینمو پاره کنه.آرمان:تیانا من و بابت اون عذابایی که بهت دادم ببخش!!متاسفم تو از اول هم بی گناه بودی اگرم نبخشی حق داری من خیلی اذیتت کردم ،خیلی!

لبمو گاز گرفتم .لعنتی کاشش من این حس دوست داشتن و بهت نداشتم حیف که خودمم مثل تو ،دلم رفته پیشت.

لبخندی زدم وگفتم:آرمان من دوست دارم وبخاطره اینکه دوست دارم(سرمو پایین انداختم و چشم بستم به تموم بلاهایی که آرمان سرم آورده با لحن آرومی ادامه دادم : می بخشمت.

دهنش باز موند،چشماش درشت شد آروم لب زد:تیانا؟

من:بله.

تا به خودم بیام منو بغلم کردوگفت:خدایاا شکرت منم دوست دارم عاشقتم پرنسس من .

من:آرمان تو...

آرمان:هیس دیگه هیچی نگو فقط بزار حست کنم ،آخه تو چرا اینقدر خوبی کاااش بد بودی کاش نفرینم می کردی اما تو (تو آغوشش منو سفت تر گرفت و کمرمو نوازش کرد).

حرفی نزدم تا منم مثل اون حسش کنم اما نمیدونم چرا و چیشد که گریم گرفت وتو بغلش با درد گریه کردم.

آرمان هم سعی در آروم کردنم داشت.

مدام می‌گفت تیانا غلط کردم خاک پاتم قربونت برم...قلبم درد می کرد ،آخه خیلی سخته که هم بخایی هم نهایی.

آرمان تموم خواسته هام بود.چطور می‌تونستم نخوامش در مقابلش یک فرد ضعیف بودم فقط حرف می زدم اما وقتی موقع عمل میشدم ،ناتوان میشدم من سختمع که آرمان و نبخشم !

شاید این حق،من قلبم وجودم کینه و نفرت و نمیخاد تنها طلب آرامش و عشقم...نه طلب مبارزه .

واقعا بخشیدمش نمیتونم نه نمیشه و نمیتونم که آرمان و نبخشم و این نفرت با خودم اینور ،اونور کنم.

سرددمه.:

غرید:دیوونه آخه این چه لباسسیه تو پوشیدی!

:دوست داشتم بتوچه.

خندید آروم و مردونه.

تا به خودم بیام با یک حرکت بغلم کرد.

:آرمانن.

آرمان :جانم.

:بزارم زمیننن الان یکی از خدمتکارها ما رو می بینم.

لبخندی روی صورتش بود.

آرمان:نگران نباش حواسم جمع.

بی حواس لب زدم:ببرم اتاق خودم حوصله ندارم بیام اتاقت.

بعد از اینکه این حرف زیبا رو زدم ،سریع چشمام درشت شد و تند آرمان و نگاه کردم.

خاااک عالم تو سرم چیکار کردی دختر تو!

آرمان با بدجنسی زل زده بود بهم.

با حرفی که بهم زد آب شدم از خجالت .

آرمان:میخواستم ببرم اتاق خودت ،اصلا چرا بیایی اتاق من!؟

لبمو گاز گرفتم و حرفی نزدم اصلا حرفی نداشتم که بزنم پاک آبروم پیشش رفت.

آرمان :منتظرما.

لحنش خنده دار.. بود.

مشت آرومی به شونش زدم که ریز خندید.

:بس کن .

چشم بلند و کشداری گفت ،منو برد داخل اتاقم آروم گذاشتم روی تخت و خودشم کنارم نشست.

سریع خم شدم پتو رو ،روی خودم کشیدم و بهش نگاه کردم.

خیره خیره بهم زل زده بود.

ابروهامو براش بالا انداختم.

:چیه!؟برو بیرون می‌خوام بخابم

آرمان چیزی نگفت و هم شد سمت صورتم.

اخم کردم که تند لب زد :بخدا کاریت ندارم.

:خب پس چی؟

آرمان با یک نگاه خاص بهم گفت:میشه امشب کنارت بخابم!؟

چشمام گشاد شد .

:نههههه!

آرمان :چرا؟بخدا کاریت ندارم فقط می‌خوام کنارت باشم.

شونه ای براش بالا انداختم

:تو شیطونی !منو و تو نمیشه باهم کنار هم باشیم تو آتیشی.

لبخندی زد و گفت :نه قول میدم که ندارم شیطون قولم بزنه.

:از کجا مطمئن باشم؟

اخم بامزه ای کرد.

آرمان :تیانا دختر ،قول دادم دیگه قول های من قول.

با چشم ریز نگاهش کردم و لب زدم:باشه.

نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت و بلند شد اومد اون سمت من دراز کشید.

کنار هم دراز کشیده بودیم شونه هامون فقط بهم می خورد.

صداشو شنیدم :مرسیی که منو بخشیدی .

لبخندی زدم .

:یه سوال بپرسم ؟

ارمان:جانم.

:شاید حرفای پدرم راجب اینکه من دخترخالتم درست نباشه پدرم حرف های الکی زده تا به قول خودش یک چیزی گفته باشه...آخه مگه چطور ممکنه.

آرمان:مدرک دارم!

متعجب نگاه سقف اتاقم کردم.

:چه مدرک؟

آرمان:آزمایش و ...

تا ته ماجرا رو خوندم.

سکوت کردم فقط آروم لب زدم:هنوز نتونستم هضمش کنم!

سرمو برگردوندم نگاه نیم رخ به شدت جذاب آرمان انداختم.

:خیلی سخته.

آرمان :به مرور درکش می کنی .

اونم برگشت منو نگاه کرد.

همدیگرو چند دقیقه نگاه کردیم که دیدم سر آرمان هر لحظه داره میاد جلو .

سریع زدم تخت سینش،که خندید.

:زهرمار گمشو از اتاقم بیرون.

آرمان :ببخشید حواسم رفت یک جا دیگه!قول میدم کاری نکنم.

با چشمان ریز شدم نگاهش کردم.

:نخیر پاشو برو بیرون..نمیشه روی قول های تو حساب کرد.

تخس لب زد:اولا اینجا خونه ای من دوما تو هنوز گروگان منی.

با غرور زل زده بود به من.

دندونامو روی هم ساییدم و توپیدم :خیلی پرویی !من دلم نمیخاد تو اینجا باشی برو بیرون.

شونشو گرفتم و سعی کردم بلندش کردم.

اونم با تکبر نگاهم می کرد کاری نمی کرد.

دوتا مشت زدم به سینش.

:بلند شو برو.

آرمان:نمی رمممم.نفس خسته ای کشیدم با لب و لوچه ای آویزون رفتم گوشه ای تخت و پشت بهش خوابیدم.

مرتیکه ای گاو گمشو برو تو اتاق خودت.

خبرم شاید می‌خوام لخت باشم یا به درد خودم بمیرم ،عین مجسمه ها خوابیده و تکون هم نمیخوره ..طلبکارم هست.

همینجور که تو دلم برای آرمان فحش میدادم ناگهان دستی حلقه شد دور شکمم.

چشمام تا آخرین حد درشت شد .

هینی بلندی زیر لب کشیدم ..:چیکار می کنی ولم کن.

فهمیدم کار آرمان...چقدر من اسگولم جز آرمان کی تو اتاق من آخه.

زیر گوشم لب زد:حرف نباشه.

نالیدم: آرمان لطفا ولم کن من بدم میاد.

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:اما من خوشم میاد.

:تو بیجا کردی خوشت میاد،برو سراغ دخترای دیگه چیزه که زیاده دختر.

آرمان :نههههه تو یک چیز دیگه ای من وقتی باتوعم،به کسی نیازی ندارم.

قلبم تند تند می زد.

:اما این کارت درست نیست.

آرمان:درست و غلطش و خودم مشخص میکنم دیه هم حرف اضافه نزن و بخاب.

:خفه شدم.

ریز خندید و حلقه ای محکم دستشو دور شکمم کمی شل کرد.

سعی کردم دیگه کاری نداشته باشم.

هر چی من تقلا می کنم این آقا بیشتر تحریک میشه .

چشمامو بستم بوسه ای ریزشو تو سرم حس کردم.

ناگاه لبخندی زدم.

مثلا قرار بود کاری نکنیم!واقعا چی تو وجود ما دونفر که با وجود اون همه کینه و نفرت باز هم...

دستمو گذاشتم روی دستاش که دور شکمم بود ..آروم چشمامو بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

.....

با ترس دو سه لیوان آب خوردم.

نگاه سالن کردم ،آرمان خدا لعنتت کنه.

آخه چرا اینکار رو کردی!

از استرس زیاد دل درد گرفته بودم.

نشستم روی صندلی میز غذا خوری.

سرمو میون دستام گرفتم و نفس های بلند و کشداری کشیدم.

چرا اینکار و کرد!؟

الان همه منو به چه چشمی می بینن.

دیگه نگرششون به من عوض میشه .

با صدای قدم های دستامو برداشتم و برگشتم.

آرمان دست به سینه نگاهم می کرد.

اخم کردم:خیلی بدی!

عادی گفت :چرا؟

حیرت زده گفتم :چراااا؟؟؟آرمان یعنی تو واقعا نمی دونی.

جدی گفت:باید همه هویت اصلیت رو بشناسن.

با استرس گفتم:چرا رفتی به خانوادت و اون خانم گفتی من پیدا شدم.

دستامو تو هم پیچوندم.

آرمان :تیانا باید همه این موضوع رو بدونن!(دستی لابه لایه موهای پرپشت کشید)اونا مشتاق دیدارتن،آرزو که از شدت هیجان خواست باهام بیاد که گفتم اون فعلا تو شرایطش نیست.

دستمو گذاشتم روی قلبم.

:آرمان.

آرمان اومد سمتم :جونم.

چشم غره ای براش رفتم که با خنده لبشو زیر دندونش کشید.

عوضیییییی.

:واکنش خانم آتوسا چجوری بود بعد از شنیدن این خبر!؟

نگران زل زدم بهش.

روبروم ایستاد و لب زد:دوست داری واکنشش چجوری باشه؟

:نمی‌دونم هیچ تصور و خیالی ندارم فقط بهم بگو واکنشش چجوری بود !

عادی گفت :چند بار غش کرد.

چشمام درشت شد آروم زدم روی بازویش.

:دیوونه یعنی چی !الان تو بیمارستان؟

خونسرد گفت :نه خوبه مامان و خاله دارن بهش تبریک می گن وآرومش می کنن.

نفس راحتی کشیدم.

آرمان :تیرداد هم داره از فرانسه میاد.

زمزمه کردم:چرا؟

با چشم ریز شده خیره شد بهم.

آرمان :بنظرت چرا؟

کلافه کوبیدم تخت سینش .

:چرا هی منو سیم جینم می کنی من ازت یک جواب می خوام.

آرمان با دست چپش آروم زد روی سرم.

آرمان :دختره ای دیوونه مگه تو خواهر اون نیستی!

آهاااا تازه دوهزار کجم افتاد که بعله چخبر !

کم بود خندم بگیره آرمان عاصی شده نگاهم می کرد.

آرمان :میخایی واکنش مادر بزرگ و پدربزرگ رو هم بگم!

خندیدم .

زیر لب گفت:دیوونم کردی.

:دوست دارم.

حالت نگاهش با حرفم عوض شد.

شونمو گرفت .

:مشکلیه؟

سرشو خم کرد سمت صورتم.

لب زد:نه چه مشکلی!(عمیق نگاهم کرد)دیگه چی دوست داری؟

کمرمو گرفت .

باز داشت سو استفاده می کردا،هی من هیچی نمی گم این بشر پرو میشه.

کم مونده بیاد به یک جای دیگم هم دست بزنه.

:نکنن.

چیزی نگفت.

خیره شد به لبام.

کور خونده دیگه نمی زارم این کار و کنه.

:میشه دستتو برداری الان کسی میاد.

کمرمو سفت تر گرفت وبا لحن آرومی گفت :جرعتشو ندارن!

: نمیخام بهم دست بزنی لطفا دستتو بردار.

آرمان :اگه برندارم؟

داشت اذیتم می کرد بی طاقت نالیدم:آرمان لطفاااا.

متعجب گفت :آخه چرا؟

:چرا ندارها دلم نمیخواد!بعدم مگه من و تو محرم همیم که تو چپ و راست میری میایی بهم دست می زنی !

متحیر نگاه چشمام کرد.

آرمان :من دوست دارم.

دلم ضعف رفت.اما واکنشی از خودم نشون ندادم.

:اما این راهش نیست و درست هم نیست اینجوری رابطه ای داشته باشیم

اگه واقعا (قلبم تند تند می زد)منو می خایی ،از یک راه دیگه اقدام کن این روش اصلا مناسب نیست من اینجوری حس خوبی ندارم.

عمیق و پر نفوذ نگاهم کرد.

منظورم کاملا مشخص بود ،اگه منو دوست داره بیاد باهم ازدواج کنیم اونوقت راحتیم ،اما اینجوری نامحرم نامحرم هی بغل و.....واقعا دلم راضی نیست اصلا دوست ندارم این وضعیت و

.

بعد از دقایقی پر از نگاه معنا دار من را بی صدا رها کرد و از آشپزخانه خارج شد.

اخم کردم چرا دلش میخواست من رو به همین راحتی ها بدستم بیاره،عمرا کور خونده ..

بعد هم درسته بهش احساس دارم اما هنوز واقعا برام سخته (دستامو مشت کردم)که آرمان و همسر خودم بدونم ،تعریف های آشنا و خدمتکاران و ..راجب آرمان به جای خود اما من اخلاق گند شو تو انتقام دیدم که چطور منو اذیت میکرد فکر نمیکنم بتونم با

همچین شخصیت خشنش کنار بیام ،اون با چنین رفتارهایی اصلا مرد درست و درمونی نیست باید بیشتر بشناسمش نمیخام بخاطر احساسم کور کورانه برای تیندم تصمیم بگیرم و من خیلی ترس دارم که این احساسم هم الکی باشه و بعد مدتی از بین بره خدای من می ترسم.

دست راستم رفت سمت سینم گذاشتم روی قلبم .

نگاه درب ورودی آشپزخونه کردم.

آه دردناکی کشیدم .

...

کتاب رمانی که گرفته بودم و آخرین پارتشو خوندم و گذاشتم کنار .

نگاهم به ساعت روی دیوار اتاقم گره خورد.

ساعت ۱۲ شب بود ،عجیب بود که خوابم نمیومد ،جدیدا هر کاری می کردم به هیچ چیز و هیچ موضوعی فکر نکنم دهنمو درگیر خودم کنم فقط .

تو این یک هفته فقط کتاب خریدم و خوندم خودمو تو اتاقم پنهان کردم.

یجورایی گوشه گیر شدم بیشتر تو خودمم ،آرمان هم دیگه از اون روز بهم نزدیک نشد فقط بهم سلام و شب بخیر میده .

احساسی بودنش همون روز انگار نه کشید.

پوزخندی زدم ،دستمو زدم زیر چونم رفتم تو فکر من اصلا حرف بدی نزدم .

گفتم اگه من و میخوایی بیا خواستگاریم .

نکنه حرف بدی زدم ؟

آها بهشم گفتم که بهم دست نزده من احساس بدی دارم.

آها نکنه بخاطر این حرفم ناراحت شده .

هوفففففف نه دختر حالا که فکر میکنم می بینم خوب کاری کردم ،خوب من عقیدم اینه،تا منو می بینه میاد لمسم می کنه،اگه خیلی ادعای عاشقی داره رابطه رو رسمی کنه اگر هم که نه مشخص نیست دوباره چه غلطی رو روی من پیاده می‌کنه الآنم که...یجوری شده نه می تونم بگم سرد شده نه میتونم بگم گرم!

اههههه کتاب و آروم زدم تو سرم .

زیر لب زمزمه کردم:پس چه مرگشه!
لب و لوچم آویزون شد

قراره آخر این ماه برم خونه ای واقعی ام،پیش مادر آتوسا.
تازه دارم درک می کنم که این اتفاق یجور قسمت و حکمت بوده.
انگار باید این اتفاق می‌افتاد .
به خانواده ای قبلیم فکر کردم.
با اینکه از گوشت و خون مامان رعنا نبودم اما ،(بغضم گرفت),آخه چطور خدایا!؟

خیلی دوستم داشت حتی بیشتر از فرزندان خودش.

مهر و محبتی که بهم داده رو چطور فراموش کنم ؟

چشمام اشکی شد .

خدایا چرا اینطوری شد!؟

زانوهامو تو بغلم جمع کردم ،آرمان نمی زاشت هیچ کس از اعضای خانواده بیاد اینجا تا منو ببین.

به همشون گفته بود به وقتش ،لعنتی من حتی به اینجا هم عادت کردم.

دلم بدجور گرفت کتاب و کناری گذاشتم و از تخت پایین اومدم ،نگاه لباسام کردم بد نبود جدیدا بی دین شده بودم اونم جلوی آرمان .

روسریمو کنار گذاشته بودم ،موهامو دم اسبی بستم جلوی آیینه و در اتاقمو باز کردم و رفتم بیرون .

راه رو نیمه تاریک بود ،چراغ های مهتابی چند تاشون روشن بود.

لبخندی زدم و به سمت پله ها رفتم .

تند تند از پله ها پایین اومدم به سمت در رفتم.

در و باز کردم ،آخیششش چه هوایی .
در ویلا رو بستم و به سمت آلاچیق رفتم.
یه خورده دورتر از آلاچیق یک کلبه ای چوبی و کوچیکی بود با فضولی نگاه پنچرش کردم.

روشن بود دوتا ابروهام پرید بالا ،از رفتن به آلاچیق منصرف شدم و به سمت کلبه قدم برداشتم .
صدای آهنگی جلب توجه کرد.

با کنجکاوی تمام به سمت پنچره ای کوچیک اون کلبه رفتم.

یک تار موهامو که لجوجانه روی صورتم ریخته بود و با دستم بردم بالا و از پنجره نگاهش کردم.

یک لیوان و یک بطری مقابلش بود سر آرمان پایین بود .

به گمانم دارهش#راب نوش جان می‌کنه.

کوفتش شه این بشر میخواد شوهرم بشه ؟!

شراب خور بی مصرف.

با اخم دست به سینه بهش نگاه میکردم.

چرا آرمان واقعا تعادل اخلاق نداره!؟

مشکل داره این مرد.

یک زیر پوش سیاه و همراه با شلوار جین سیاه تنش بود.

زوم هیکل ورزیدش شدم ،دورغ چرا عجب تن و ریختی داشت.

حتما این تن و برای دخترا درست کرده.

زیادی به خودش می رسه!

لبمو کج کردم و کمی دل به آهنگش سپردم.

آهنگ زیادی دلنشین بود قلبم لرزید و لبخندی زدم .

آهنگ تموم شد و خواستم برگردم برم ویلا که دوباره صدای آهنگ بلند شد.

♫ رو در و دیوار این شهر ♫

♫ همش از تو یادگاره ♫

♫ توی این کوچه تاریک ♫

♫ منو تنها نمیذاره ♫

♫ یاد حرفهای قشنگت ♫

♫ که تو قلبم لونه می کرد ♫

♫ یاد دلتنگی چشمات ♫

♫ که منو بهونه میکرد ♫

♫ میزنه آتیش به جونم ♫

♫ پس کجایی مهربونم ♫

♫ آخه من ترانه هامو ♫

♫ واسه کی پس بخونم؟ ♫

♫ دل من هواتو کرده ♫

♫ آخ کجایی نازنینم ♫

♫ کاشکی بودی و می دیدی ♫

بی تو من تنها ترینم ♫

♫ توی این بازی که ساختی ♫

♫ من همه هستیمو باختم ♫

♫ زیر پات گذاشتی آخر ♫

♫ عشقی که من از تو ساختم ♫

♫ اگه تو دوستم نداشتی ♫

♫ از دلم خبر نداشتی ♫

♫ دلت از سنگ شده انگار ♫

♫ که منو تنها گذاشتی ♫

♫ میزنه آتیش به جونم ♫

♫ پس کجایی مهربونم ♫

♫ آخه من ترانه هامو ♫

♫ واسه کی پس بخونم؟ ♫

♫ دل من هواتو کرده ♫

♫ آخ کجایی نازنینم ♫

♫ کاشکی بودی و می دیدی ♫

♫ بی تو من تنها ترینم ♫

رو در دیوار این شهر

♫ می شینم منتظر اینجا ♫

♫ تا تو برگردی دوباره ♫

♫ تا بشینی پای حرفهام ♫

♫ بریم تا ماه و ستاره ♫

♫ می دونم میای یه روزی ♫

♫ یه روزی که خیلی دیره ♫

♫ یه روزی دل شکسته ام ♫

♫ سر ابن کوچه می میره ♫

♫ میزنه آتیش به جونم ♫

♫ پس کجایی مهربونم ♫

♫ آخه من ترانه هامو ♫

♫ واسه کی پس بخونم؟ ♫

♫ دل من هواتو کرده ♫

♫ آخ کجایی نازنینم ♫

♫ کاشکی بودی و می دیدی ♫

♫ بی تو من تنها ترینم ♫

(محمد زارع)

با تموم شدن آهنگ چشمامو باز کردم ،دلم گرفته بود .

بغضمو قورت دادم زیر لب زمزمه کردم:دلم خیلی تنگه!

(دلت برای چی تنگه؟)

هینی از سر ترس کشیدم و برگشتم.

دست به جیب ایستاده منو نگاه میکرد.

چیزی نگفتم ،بی توجه بهش به سمت ویلا قدم برداشتم ،که سر راه بازوم توسط آرمان گرفته شد.

منو برگردوند سمت خودش و خیره نگاه چشمام کرد.

آرمان :سوال من جواب داشت.

:چرا؟

آرمان :چی چرا؟!

:چرا باید بهت جواب پس بدم ! مگه تو کی هستی؟

خونسرد بود به ظاهر.

نفس عمیقی کشید.

آرمان :درسته دخترخالمی و خانواده ای اصلیت پیدات کردند اما(با غرور زل زد بهم)هنوز هم گروگان منی!و برای همین که باید بهم جواب پس بدی.

عصبی دندونامو روی هم ساییدم.

اینو من یک روز آدمش میکنم .

:اما من نمیخوام دیگه بهت جواب پس بدم.

اخم کرد.

آرمان:مگه دست خودته ؟

پرو لب زدم:اره آره دست خودم .

بازوهامو کمی فشرد.

آرمان :چرا اینجوری شدی؟(با یک حسرت بسیار ادامه داد:تو ک خوب بودی؟

نگاهش کردم.

یک غم خاصی داخل چشماش بود عاجز از توصیف اون غم بودم.

:منظورت چیه؟

آرمان فقط نگاهم کرد و آروم لب زد :چرا نمیخایی احساس منو درک کنی ؟

:کدوم احساس؟

آرمان با اخم غلیظی که روی پیشونیش بود گفت:عشق!

ابروهای پرید بالا .

:فک نمی کنی برای عشق کمی زوده!من هنوز هم نمی‌دونم واقعا دوست دارم یا نه !

درمانده گفت:تیانا!

:ما شرایطمون خاص ،من می ترسم احساسم از سر یک هیجان زود گذر باشه..

و واقعا به احساسم شک دارم متاسفم .

نا امید زل زد به نگاهم.

آرمان:اما من شک ندارم!من خیلی سال با این احساس اشنامو یک لحظه هم بهش ندارم حتی به عشقی که به تازگی به قلبم وارد شده.

خدای من !آرمان داره رسما بهم میگه عاشقتم.

حتما الان باید خیلی خوشحال باشم و مدام ذوق کنم اما نمیدونم چرا اینقدر کلافه ام .

آرمان:من عاشقتم تیانا.

:ارم..

آرمان سریع گفت:هیششششش،نمیخاد چیزی بگی حتی اگه بهم احساسی نداری!

با غم چشماشو بست و منو رها کرد.

آرمان :نمیخام بهت دست بزنم که فک کنی دارم ازت سواستفاده میکنم(چشماشو باز کرد)من اگ بهت

دست میزنم همه از سر عشقن!نمیخوام راجب من پیش خودت منو یک ظالم توصیف کنی.

کمی نگاهم کرد و رفت.

تا رفت بغضم شکست و آروم گریه کردم.

آخه چرا باید این اتفاقات رخ بده!

آرمان واقعا موندم که دوست دارم یا نه،ببخش که ناراحتت کردم.

از کجا فهمید من راجبش بد می گم ؟

مطمئنن این مورد و احساس می کرد .

سرمو بالا بردم و نگاهم به ماه گره خورد.

خدایا این تقدیرها ،قسمت،حکمت،چیه؟!

چرا واقعا باید اینجا باشم؟

کنار کسی که روزی قرار بود انتقام سفت و سختی ازم بگیره اما حالا...عاشقم شده ،همخون من شده !

چرا خدایا!من خیلی کلافه ام نه فقط این مورد نسبت به همه چیز،من دلتنگ خانواده ای قبلیمم قلبم درد می‌کنه دلم میخواد اون روزای قبل بیاد من بازی این روزا رو دوست ندارم همش تو

فکرم ناراحتم همه چیز بدجور بهم ریخته و من خیلی ناراضی ام .

همش با خودم میگم چرا من اینجوری شدم.

چرا می گه عشق؟!

من هنوزم به حس دوست داشتن شک دارم اون بهم میگه عاشق!

چشمامو چند لحظه بستم و آه پر دردی کشیدم .

.خدایا لطفا بهم کمک کن ،کمک کن تا درک کنم این بازی رو،از این درماندگی

نجاتم بده آه پر حسرتی کشیدم و سرمو پایین انداختم .

آروم آروم به سمت ویلا رفتم.

آمیدوارم به زودی درک کنم تمام این اتفاقات رو.

....

صبح با سردرد زیادی بیدار شدم
،نشستم روی تختم و سرم به شدت درد می کرد دیشب وقتی سرم به بالشت رسید گریه کردم تا ساعت۴صبح.

راستش دورغ چرا می ترسیدم نه فقط از یک چیز من از همه چیز می ترسیدم یک ترسم این بود که نکنه من خوابم!

دیوونه شدم رسما .

دلم میخواد برگردم خونمون نه خونه ای آتوسا ،خونه ای رعنا مامان.

چونم لرزید.

بند خدا سکته هم کرد اونم بخاطر من بی وجود منی که مثل یک شب بی ارزش آرمان منو گرفت و تا تونست زهر انتقامو بهم ریخت و بعد الان

راست تو چشمام نگاه می‌کنه و میگه عاشقتم.

اون حتی به من احترام نذاشت.

خیلی خورد شدم حس میکنم روحم آسیب دیده دل تنگ محل کارمم اما الان چی شده !

دستام لابه لایه موهام بردم و سرمو پایین انداختم .

چند روز ده میشه آخر ماه و من باید برم پیش یک خانواده ای دیگه که دنیا دنیا باهاشون غریبم.

حالا چیکار کنم؟

من دلم نمیخواد برم!

من می‌خوام برم خونه ای خودمون.

من نمیتونم قبول کنم و برم اونجا من باید به آرمان این موضوع رو بگم چون دارم عذاب می کشم مغزم هنگ کرده از بس فکر کردم دیوونه شدم.

نه من قبول نمیکنم !

صبحونمو بی سر و صدا خوردم و سرمو بلند کردم آرمان مثل پسر بچه های مثبت سرشو انداخت بود پایین و داشت کره می زد به نونش.

نگاهم به ابروهایش و مژه های سیاه و بلندش انداختم.

عجب خوشگل بودا.

مثل دختراس بیا دختر بس کن..زل زدم به ریش و لباش..

آرمان :چیزی شده؟

با صدای ارومش یکه خوردم و لبخند هولی زدم رسما داشتم هیز بازی درمی آوردم .

لقمه ای که درست کرده بود و گذاشت تو دهنش و سرشو بلند کرد و با اون چشمای قشنگش خیره شد به من.

عجب پسر نازی عاشقم شد.

چقدر من احمقم.

لبامو باز کردم:باید باهات حرف بزنم.

ارمان:می شنوم.

کسی غیر از من و آرمان تو سالن نبود.

:من قبول نمی کنم.

آبروهای آرمان رفت بالا.

لیوان آب پرتقالشو برداشت و لب زد :چیو؟

کمی از آب پرتقالشو نوشید.

کمی از شیر کاکائوم خوردم و زمزمه وار گفتم:اینکه آخر این ماه برم خونه ای جدید پیش اون خانم.

اخم بین ابروهایش نشست.

آرمان:تیانا؟

خونسردانه لب زدم:فرحنازم.

جدی شد.

آرمان :هویت اصلی تو این نه فرحناز امیری اون خانواده ای سمی.

درست بود دل خوشی از پدرم و خواهران و برادرم نداشتم اما مادرم عصبی شدم..

:درست صحبت کن !

چشماش درشت شد.

:انتقامتو تا خر خره گرفتی تموم شد و رفت حالا ولم کن ...زور نیست که نمی‌خوام من حالتو نمی‌شناسم اما مامان رعنا رو میشناسم با اینکه فرزندش نبودم اما منو مثل یک مادر واقعی بزرگم کرد و تا دلت بخواد محبت هدیم کرد مگه همه چیز تو پول خلاصه میشه.

نگاهش سرخ بود.

تا به خودم مسلط بشم محکم کوبید روی میز که لیوان شیر کاکائوی من چپ شد و افتاد روی میز و ریخت.

چاییم هم ریخت.

:چته دیوونع؟

آرمان سرد گفت :زده به سرت ارهعه ؟

:تو هر طور دوست داری فک کن.

آرمان پوزخندی زد و گفت:زیاد لی لی به لا لات گذاشتم و فکر کردی چه احمقی هستی...(انگشت اشارشو تکون داد)نشونت میدم .

:آرمان چرا اینطوری!تو الان دیگه چی میخوای(بغضمو قورت دادم)بابامو انداختی زندان تا آخر عمرش هم تو اون هلفدونی انتقامتم گرفتی با اعدامش می کنن یا تا ابد اونجاست اما من دلم مادر رعنا رو میخواد دلم برای مادر قلابیم تنگ شده من تو این سن خاله تو دیگه نمی‌شناسم دلمم نمی‌خواد بشناسم انکارش نمی کنم قسمت این بود من با رعنا باشم نه آتوسا !(از پشت میز بلند شدم)دیگه ازم چی میخایی هان؟کتکم زدی و عذابم دادی آوارم کردی کلافم کردی دارم عذاب می کشم چرا نمیخای

اینو بفهمی تو باتلاقی هم که هر روز بیشتر توش فرو میرم دارم دیوونه میشم لطفا بزار برم من دارم عذاب می کشم من نمیخوام برم پیش خالت کاش موضوع منو نمیگفتی این موضوع وصله ای ناجوری !من نمیتونم دیگه این وضعیت و تحمل کنم.

صورتم خیس و خالی بود.

میون صحبتام گریه می کردم.

آرمان با یک نگاه عجیب و غریبی بهم زل زده بود .اما حس خوبی به نگاهش نداشتم انگار که داره درد می کشه اما چرا؟

من الان نباید براش مهم باشم.

مطمئنم حس آرمان به من فقط فقط یک حس الکی بعد چند روز فراموش میشم و فراموش می‌کنه اره دقیقا باید برم.

با لحن گرفته ای لب زد:برو اتاقت.

:یعنی چی؟!

آرمان :برو اتاقت.

:چرا ؟دارم میگم ولم کن.

آرمان از پشت میز بلند شد و اومد سمتم و با اخم غلیظی نگاهم می کرد.

آرمان :آسون نیست!

:چرا؟چی آسون نیست!تو که انتقامتو گرفتی .

آرمان:اره گرفتم اما نمیتونم عشقمو رها کنم سخته آسون نیست.

پوزخندی زدم که آب دهنشو قورت داد سیب گلوش تکون خورد.

:عشق!؟من نمی‌شناسمش..

دستاشو مشت کرد.

:مگه یادم میاره روزای سخت و.

آرمان :تو بخشیدی منو بهم گفتی دوستم داری.

:اره بخشیدم اما فراموش نکردم من چطور میتونم باهات باشم وقتی راحت دل منو شکوندی و کتکم زدی وقتی این همه عصبی من سختمع وقتی نگاهت میکنم روزای بد یادم میوفته .

چشماشو برای لحظه ای بست انگار حرفم براش خوش نبود.

آرمان :تمومش کن لطفاً گذشته رو زنده نکن.

چشماشو باز کرد چشماش سرخ سرخ بود.

:چشم قبول به شرطی که ولم کنی برم سر زندگیم آرامشی رو که داشتم و تو داغونش کردی و میخوام خواسته ای زیادی نی.

نیشخندی زدم :نکنه هنوز یک نیمچه انتقامت مونده یا داری اذیتم میکنی!

دستاشو مشت کرد.

غرید :تیانا.

نالیدم:فرحنازم.

عصبی نگاهم کرد

:وجدانت و بیدار کن بخاطر خدا هم که شده منو رها کن این موضوع به نفع هردمون من راضی نیستم .

یجور و با یک حالت غم انگیز خیره نگاهم میکرد.

خواست چیزی بگه که خدمتکار وارد سالن شد.

دهنشو بست و منو عمیق نگاه کرد.

لیوان چایی رو گذاشت روی میز و بی سر و صدا رفت.

آرمان :کجا بری ؟

:خونمون.

لبش کج شد.

یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت:کدوم خونه ؟

کم کم داشتم می ترسیدم.

:معلومه خونه ای خودمون.

نیشخندی زد و گفت:نکنه منظورت همون خونه ای که الان رسیده به دست صاحبش .

اخم کردم .چشمام درشت شد.

:منظورت چیه؟

آرمان :اون خونه مال پدر قلابیت نبوده مال یک بنده خدایی بود که اون مرتیکه

اون زمان ازش به زور خونه رو گرفته بوده به اطلاعت برسونم اون خونه الان رسیده به دست صاحبش برادر قلابیت هم تو محل کارش میخوره میخابه رفته شرکت کار می‌کنه ناصر هم که داره گوشه ای زندون آب خنک نوش جان می‌کنه ،اون دخترا هم ازدواج کردن...رعنا هم هنوز حالش خوب نشده تو خونه ای یکی از دختراش هست (خم شد روی میز دهنم یک متر باز مونده بود)دقیقا تو دختر لجباز میخایی کجا بری بمونی؟هان؟(نگاهش پر از تمسخر بود)نکنه میخایی بری تو خونه ای اون

فریبا بمونی که الان کل اونا جریان و میدونن،اینم میدونن تو کی هستی بدجور به خون من و تو تشنه آن!

تند تند نفس می‌کشیدم

آرمان :تو عضوی از اونا نیستی تو کجا اونا کجا!پس بهتره احساسات مسخرتو بذاری کنار و بری خونه ای اصلی خودت جایی ک باید باشی و بمونی .

لبمو گاز گرفتم بغضم گرفت.

آرمان با لحن آرومی گفت:بهتره عاقلانه تصمیم بگیری خودتو حروم احساسات مسخرت نکن ،تو همخون مایی نه اونا

هویت اصلیت اینه تیانا امیریانی نه فرحناز امیری!لطفا بمون و اینقدر فکر و خیال نکن خواهش میکنم تیانا.

نگاهم گره در نگاه التماس آمیزش افتاد .

قطره اشکی سمجانه از گوشه ای چششم ریخت روی گونم.

دیدم از که بلند شد اومد سمتم .

دستمو گذاشتم روی دهنم .

نزدیکم شد و بی رودربایستی منو گرفت تو آغوشش .

آرمان :کاش بدونم چته.

با صدای تو دماغیم گفتم:دلم تنگه آخه تو(مشتی به سینش زدم)چطور دلت اومد زندگیمو بهم ریختگی.

ارمان :باید این اتفاق می‌افتاد ناصر امیری باید تقاص پس میداد اون مرد بدی بود اون باعث این همه مشکلات شد خودتم می‌دونی بخوبی پس الکی احساساتی نشو.

:واقعا ک آرمان من حالم اصلا خوب نیست.

منو تو آغوش گرمش فشرد...و زیر گوشم آروم زمزمه کرد:بسپر به زمان ،زمان همه چیز و حل می کنه .

....

هرگز فک نکن که چنین است به این فک کن ک چرا چنین است!

(دو سال بعد)

.....

با لبخند رفتم سمتشون.

آقای مدیری بلند شد و با روی باز بهم گفت:تبریک می گم خانم امیریان!

آقای محرابی گفت:خانم امیریان گل کاشتن.

آقای مدیری:روی ما رو سفید کردن و ما نتیجه تلاش های خودمون هم دیدیم.

خندیدم.

:من بدون شما هیچ وقت این جایگاه رو پیدا نمی کردم این موفقیت بزرگ و مدیون شمام.

آقای محرابی:نظرتون چیه امشب بریم رستورانی چیزی تا موفقیتمون و جشن بگیریم.

:موافقم.

آقای مدیری:حتما این موفقیت باید جشنی هم داشته باشه.

محرابی:بشینید خانم امیریان.

با لبخند گفتم :من چند دقیقه دیگه میام پیشتون الان باید برم از آقای هاشمی تشکر ویژه ای کنم.

محرابی :آخ آقای هاشمی حتما برات پاداشی میده.

ذوق زده گفتم :شاید !من پس فعلا.

هر دو سری با لبخند برام تکون دادند و ازشون دور شدم و تو سالن دنبال آقای هاشمی گشتم.

دست به جیب داشت با یک آقای مسنی صحبت میکرد.

کمی این پا و اون پا کردم تا اینکه صحبتاشون تموم شد من آروم رفتم سمتش.

داشت می رفت سمت اتاق.

از پشت صداش زدم.

موهامو درست کردم که با تعجب برگشت سمت من.

لبخندی روی لبش شکل گرفت.

دستامو بهم زدم.

:خواستم بابت همه چیز از شما تشکر کنم.

با لحن دلنشینی گفت :بابت!؟

:بابت کمک هاتون و کارهایی که بابت هدفم کردید من فراموش نمیکنم و قول میدم جبرانش کنم.

سری تکان داد و خیره نگاه چشمام کرد و گفت:نگران نباشید تیانا خانم من مطمئنم شما روزی برام جبران می کنید

.

چشمکی بهم زد و ازم دور شد

حیرت زده نگاه رفتنش کردم.

یعنی چی؟

چرا همچین کرد؟

سرمو خاروندن من ک ازش تشکر کردم...لبمو کج کردم .

منظورش چی بود ؟

(منظورش سادس اون عاشقت شده اون مرتیکه ای عوضی)

با ترس برگشتم سمت آرمان .

با عصبانیت نگاهم میکرد.

بهت زده صداش زدم.

آرمان با فک سفتش گفت:مگه تو نامزد من نیستی؟

:آرمان آروم.

آرمان اومد نزدیکم قشنگ تو صورتم توپید:مگ تو شوهر نداری !؟

:منظورت چیه آخه ،اقای هاشمی کمی شوخ طبعن الکی حساس شدی.

دندوناشو روی هم ساییدن:خیلی بیجا می‌کنه ک باتو شوخی می‌کنه ببین تیانا اگر گذاشتم بری سراغ هدفت بخاطر علاقت بوده پس پاتو بیش از حد دراز نکن فک نکن نمی بینم؛

بیجا میکنی ک با مردان میگی و می خندی باور کن می کشمت حالا هم بزن بریم خونه.

عصبی گفتم:آرمان اذیتم نکن واقعا داری روی مخم میری.

نگاه چپی بهم انداخت که باعث شد لال بشم.

آرمان:راه بیوفت.

:آخه باید خدا..

وسط پرید حرفم.

آرمان:نیازی نیست.

اخم کردم که دستمو گرفت و منو دنبال کشوند.

خدایا دوسال دارم تحملش کنم با غیرتش حالمو داره بهم می زنه.

وقتی رفتم خونمون آرمان سریع منو از آتوسا خانم خواستگاری کرد و ما نامزد کردیم ،خانواده ای قبلیم که دیگه ازشون خبر ندارم فقط می‌دونم که حال همشون خوبه جز ناصر امیری ک قراره تا ابد زندون باشه ،ازدواج با آرمان برام بد نبود اما خوبم نیست مدام گیر میده کار داره عصبیم می‌کنه ..

یک سالی میشه که به رشته ای نویسندگی علاقه پیدا کردم رفتم کلاسش درسشو خوندم و الان اولین کتابی به چاپ رسیده و من خوشحالم.

لبامو آویزون شد آرمان حتی یک تبریک بهم نگفت همش بلده فقط غیرتی بشه.

حالم و بهم میزنه.

در ماشینو باز کرد و من سوار شدم در و بست .

دور زد و خودشم پشت فرمون نشست.

حرفی نمی زدیم .راه افتاد نفس های بلندی میکشید من سرمو برگردونده بودم و از شیشه ای ماشین به مردم و مغازه ...نگاه میکردم.

گوش دادم به موزیک .

چی شد تو که مثل چشمام بودی به چشت نیومد که دنیام بودی

همیشه ته ترسام بودی تو حرفام بودی

...

شبا از هر جا برمیگردم خونه هنوز همه فکر و قلبم اونه

رگ خوابمو قشنگ میدونه لابد میدونه حالم چه نامیزونه

مگه چیه این عشقش که شبارو بیداری به عشقش

میمیری کسی بیاد اگه به چشمش همیشه قسمته اسمش

مگه چیه این عشقش که شبارو بیداری به عشقش

میمیری کسی بیاد اگه به چشمش همیشه قسمته اسمش

خیلی گشتم قلب من نبود هیشکی شبیهت

بعد تو چشمای من اصلا هیچی ندید

فکر نمیکردم یه روز بیای عشقم بشی

تو باهام قهرم کنی میام منت کشی

مگه چیه این عشقش که شبارو بیداری به عشقش

میمیری کسی بیاد اگه به چشمش همیشه قسمته اسمش

مگه چیه این عشقش که شبارو بیداری به عشقش

میمیری کسی بیاد اگه به چشمش همیشه قسمته اسمش.

(آصف آریا)

دلم گرفت از آهنگش .

کم بود بزنم زیر گریه منم ک خدای احساساتی .

دوباره خواست آهنگ بیاره که آرمان صداشو کم کرد.

نگاهش نمی‌کردم .

از نفس های بلندش می‌فهمیدم که داره حرص میخوره ...لبخند کوچیکی زدم .

دست راستم و گذاشتم روی لبم .

تا خودمو نبینه سرمو برگردوندم سمت شیشه .اما زیر چشمی حواسم بهش بودم.

همیشه دلخور بودم ازش اما بعد یکاری می کرد که دلخوریم ازش رفع میشد .

ارمان خدای مرموزه.

چیزی نمیگفتم.

دنده رو عوض کرد.

آرمان:تیانا؟

:بله.

نگفتم جانم تقصیره خودش آرمان دیگه داره از حد می گذرونه.

آرمان جدی گفت:تبریک میگم بابت موفقیتت.

نیشخندی زدم .

:ممنون.

اینم از تبریک همسرمون.

بغضمو قورت دادم تا اینکه رسیدیم خونه .

من پیاده شدم اما اون پیاده نشد .

منتظر نگاهش کردم که لب زد:مراقب باش من تو شرکت کار دارم فعلا.

گاز ماشین و داد و رفت.

زیر لب غریدم:به درککک.

زنگ خونه رو زدم.

صدای بابا اومد .

(تویی دخترم!)

:بله!

درست بزرگم نکردند اما پدر و مادر واقعیمم اینا بود بهتر بود کمی واقع بین باشم.

تیکک.درو باز کرد و من داخل رفتم.

نگاهم به خونمون افتاد عجب خونه ای زندگی پولداری هم بد نیست همه چی داری .

خیلی وقته ک خیاطی رو کنار گذاشتم و فقط دارم خوش می گذرونم.

در خونه رو باز کردم کسی خونه نبود.

:مامان آتوسا ،تیرداد..

خونه تاریک بود.

در و بستم .همین الان آخه بابا در و باز کرد.

کمی رفتم جلو که برق روشن شد و دست و جیغ هورا رفت بالا.

کسی روی سرم برف شادی ریخت .

نگاهم به خانواده ای جدیدم افتاد.

ذوق کردم دستامو گذاشتم روی دهنم از شدت شوق چشمام کمی اشکی شد.

مادر آتوسا اومد سمتم منو تو آغوشش گرفت و محکم بغلم کرد و بهم تبریک گفت همینطور بابا و تیرداد .

تیرداد:حالا تبریک من به کنار آخه کدوم احمقی میاد کتاب توعه،جلبک و بخونه .

دهنم باز موند.

مادر:عه،تیرداد.

آروم پس گردنی زدم که اعتراض کرد.

تیرداد:چه نویسنده ای خشنی .

:اصلا می‌دونی من الان چقدر معروف شدم.

با تمسخر گفت:اره حتما با اون قیافت.

جیغ زدم که خندید .

بابا با اخم بامزه ای رو به تیرداد گفت:بابا جان خواهرتو اذیت نکن گناه.

اره این همه تلاش کرده.

با تشکر نگاه بابا کردم.

خاله و دخترخاله ها همه اومد تبریک گفتند.

از بغل مادر شوهرم (مادر آرمان)خالم اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون آوردم.

آرمان بود اخم کردم و جوابش و دادم.

بله:.

آرمان :بیا بیرون.

چرا باید بیام بیرون:.

آرمان:حرف نباشه بیا بیرون.

خواستم چیزی بگم که تماسو قطع کرد پوففففف .

خاله: چیشده خاله ؟

:هیچی خاله .

خاله با لحن موشکافانه گفت:آرمان بود ؟

:بله.

خاله با لبخند گفت:رابطتون ک خوبه خداروشکر؟

به دورغ گفتم:بله خاله.

خندید و گفت:دیگه باید ازدواج کنید خوب نیست ک این همه نامزد بمونید.

چیزی نگفتم .

خاله:نگران چیزی نباش دخترم.

:ممنون خاله من یک دقیقه برم بیرون میام پیشتون.

خاله:باشه عزیزم مراقب باش.

سری تکون دادم .

....

درو باز با اخم باز کردم که دیدم یک کامیون روبه روی خونمون.

سرمو برگردوندم که آرمان با لبخند دیدم.

تا نگاهم دید اومد طرفم .

دستامو گرفت و گونمو بوسید.

آرمان:عزیزم موفقیققتت و باز هم بهت تبریک میگم.

آرمان روبه راننده ای کامیون گفت:حالا.

باورم نمیشد گل بود که می‌ریخت روی پام پر از گل قرمز که قطعا گل قرمز نشون عشق.

دهنم باز موند.

از عشق آرمان نسبت به خودم که به هیچ عنوان شکی نداشتم.

اما نمی‌دونستم در این حد.

چشمام اشکی شد برگشتم سمت آرمان.

:آرمان ؟.

آرمان کمرمو گرفت و زیر گوشم گفت :جانم خانمییی!

ذوق کردم گردنشو گرفتم و تو گوشش گفتم :عاشقتم.

خندید و گفت:من بیشتر عاشقتم تیانای من..

محکم گردنشو گرفتم و خودمو بهش چسبوندم .

دلخوریم ازش رفع شد.

از شدت شوق گریه کردم.

آرمان :ببخش که همش اذیتت میکنم.

:نه تو منو ببخش که اینقدر بداخلاقم.

شونمو بوسید.

آرمان :سربلندم کردی با موفقیت .

:مرسی ک هستی آرمان.

از هم جداشیم راننده ای کامیون رفتی گلا ریخت به دستور آرمان رفت.

سرمو نزدیک هم شد بوسه ای ریزی بهم زد.

خندیدم که خندید پیشونیامون بهم چسبید.

مهربان ترین بوسه ها روی لبانم زد.

زیر گوشم نجواهای عاشقانه ای کرد.

نگاهش کردم.

آرمان من واقعا موندم چی بگم؟

من واقعا دارم دیوونت میشم.

یادم به احساساتم نسبت به تو شک داشتم همش فکر میکردم یک حس الکی و زودگذر و تموم میشه می‌ره اما حالا ..چه ساده بودم.

من واقعا عاشقت بودم فقط نمی‌خواستم تو اون روزا که بدجور هوای انتقام بود این عشق رو قبول کنم .

بودن با تو برام شیرین کاش بدونی حتی اگه با تموم غیرتی بودنات عصبی میشم

اما اونقدراهم دلخور نمیشم نسبت بهت ،باید درکت کن

اگه این موضوع برعکس بود من دیوونه میشدم اینکه دختری بخواد بهت نزدیک بشه برام سخته آرمان .

....

نشستم پشت میز و کتابی رو که به تازگی منتشر کردم و نگاهش کردم.

کتاب(ابدی اما یادگاری).

یک رمان نوشتم .

نصفش برگرفته از زندگی خودم بود.

آه پر دردی کشیدم .

داستان در مورد دختری که تو زندگیش بارها بارها شکست میخوره اما باز بلند میشه و میگه این یک قسمته نه یک مصیبت!

به دختر رمانم حسودیم میشه چرا که شخصیتش بیشتر قوی و قدرتمند توصیف کردم.

مثل من نیست که خودشو ببازه و بلند بشه.

اگه آرمان نبود من قطعا گوشه گیر بودم هیچ وقت این موفقیت کسب نمی‌کردم باید از بودن آرمان در کنارم تشکر کن.

اما اگه اینکار رو کنم پرو میشه ریز خندیدم اون همینجوری هم پرو هست..چه برسه بخواد پروتر از این باشه.

کتابمو بستم به سمت تختم رفتم.

برق اتاقمو خاموش کردم .

تازه چشمامو بستم که یه هو یک دلشوره عجیبی کل وجودمو گرفت یک دلشوره ای بد ناراحتت کننده.

سریع چشمامو باز کردم و هراسون نشستم روی تختم.

دستام رفت لابه لایه موهام.

چشمام دو دو میزد .

سریع بلند شدم برق و روشن کردم .

نگاهم ساعت و کاوید ساعت دو شب بود.

دست و پامو می لرزید .

قلبم تند تند میزد .

در اتاقمو باز کردم کلافه بودم دلم میخواست برم بیرون نمی‌دونم چی شده.

رفتم سمت هال خونمون .

نشستم روی مبل سرمو میون دستام گرفتم ،دلم به شدت گریه می خواست داشتم دیوونه میشدم .

خدایا من چمه به دادم برس.

اشکام صورتمو بوسید و خیس کرد.

آروم سر به زیر هق هق میکردم.

خدایا چرا اینجوری شدم.

حس یک حس خیلی بد داشتم کم کم داشتم می ترسیدم از این حالتم تا خود صبح بیدار موندم.

چشمام شده بود دو کاسه خون.

اول رفتم حموم باید امروز می رفتم یک سر به کلاس بزنم.

آقای هاشمی در واقع استادم بود و آقای محرابی و مدیری هم جزو نویسندگان مشهور بودند

داشتم مانتومو می پوشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد نگاه صحفش کردم که روی میز ارایشیم قرار داشت.

عکس آرمان بالا و پایین شد.

دکمه ای آخر مانتومو بستم و دکمه رو لمس کردم.

:الو آرمان.

آرمان با لحن گرفته ای گفت:آلو تیانا خوبی تو؟

:اره خوبم تو خوبی؟

نفس بلندی کشید و حرفی نزد .

دو بار صداش زدم که بعد چند دقیقه فقط گفت:بیا پایین جلوی درتونم.

تا خواستم چیزی بگم صدای بوققق اومد.

عصبی موهامو بالا بستم و شالمو انداختم سرم ،کیفمو برداشتم و گوشیمم گذاشتم تو جیب مانتو بدون هیچ آرایشی رفتم پایین.

مامان و تیرداد تو هال نشسته بودند و حرف می زدند.

:سلام.

مامان:سلام عزیزم کجا به سلامتی؟

:آرمان جلوی در .

مامان:آها با اون میری...کلاس؟

:اره میرم کلاس سری بزنم ببینم دیگه که موضوعی رو میدم من بنویسم.

تیرداد:این آرمان هم رو نمی کردا عجب زن ذلیل هر روز لی لی به لالای این دختر می زاره.

نیشخندی بهش زدم .

:تا چش تو یکی درآد.

عصبی نگام کرد.

مامان:چیزی خوردی؟

:اره کمی نون پنیر خوردم.

تیرداد:همونم زیادیته.

:می زنمتا.

مامان :بس کن تیرداد عه،وقت زن گرفتنه ها.

با تمسخر لب زدم:این ماموت زن بگیره بدجور جای خودکشی داره.

تیرداد: مگه من چمه؟

:چت نیست فقط یک نکته ایکیوت پایین.

بلند شد بیاد سمتم با خنده بلند خدافظی کردم و رفتم...بیرون.

در ماشین و باز کردم.

آرمان سرش روی فرمون بود موهاشو آشفته ،تا سرشو از روی فرمون برداشت متعجب نگام به چشمای سرخ و گیراش افتاد

:آرمان ؟

لبخند مصنوعی زد.

آرمان:خوبم.

:چی شده؟!

کم کم داشتم نگران میشدم.

آرمان با نگرانی بهم خیره شده بود.

:بگو دیگه.

آرمان :تیانا می‌دونی که عمر دست خداست و خدای که تعیین می‌کنه که بندشو کی از این دنیا ببره.

داشتم رد میدادم این چی داره میگه.

:آرمان حرف اصلی تو بزن.

دستام می لرزید.

آرمان با ترس نگام کرد و تند لب زد:رعنا خانم دیروز صبح فوت کردند.

یک ثانیه نفهمیدم چیشد چه اتفاقی افتاد چرا من باید اینو بشنوم من حتما دارم خوای می بینم قطعا!

اره این یک خوابه واقعیت ندارع .

نه نه اصلا..

تازه هضم کردم آرمان چی میگه ،رعنا خانم دیروز فوت کردند.

این اشتباههه اینن ..یهو نفهمیدم چی شد کل هیلکم لرزید و بعد ...تنها چیزم ک نصیبم شد تاریکی مطلق بود.

.....

(یک هفته بعد)

مامان:بیا اینو بخور کمی مادر دل نگرونتم.

فقط نگاه چشماش کردم که با نگرانی به من خیره شده بود.

یاد چشمای سیاه مامان رعنا کردم که با اینکه فرزند واقعی و همخونش نبودم اما اون همیشه با محبت نگاهم میکرد ،یادمه وقتی ماه محرم میشد می رفتیم هیئت مامان رعنا چادر سرم می کرد و یادم میداد چطور قرآن بخونم.

خیلی چیزا یادم داد ،بهم یاد داد که کدبانو باشم دخترانگی کنم اون باعث شد برم خیاطی یاد بگیرم.

بغض سنگینی که تو گلوم بود و به سختی قورت دادم.

مامان :حالت خوبه مادر؟

دراز کشیدم روی تخت و قطران اشک دونه دونه ریختند تو صورتم صدای گریه ای ریز مامان آتوسا رو شنیدم.

بلند شد و بی حرف از اتاق خارج شد.

تو خواب و بیداری بودم که صدای صحبت شنیدم.

آرمان:خاله حال تیانا چطوره؟

مامان:فقط گریه می‌کنه چیزی هم نمیخوره حرفی هم نمی زنه.

آرمان با لحن عصبی گفت:غلط کرده دختره ای بی فکر خاله غذای ظهر کو کجاست؟

مامان با لحن نگران آمیزی گفت :چیکار میخوایی کنی پسرم؟

آرمان :مشخص نخوره به زور میریزم تو حلقش.

مامان با ترس گفت: آرمان پسرم دعواتون نشه.

آرمان :چه دعوایی خاله!۸روز اینطوری که چی رفت دیگه اون زن هم بدجور عذاب کشید از دست اون مرتیکه

،برای چی به اون حال افتاد بخاطر آزار و اذیت ناصر امیری ،اون زن الان کاش راحته این تیانا هم بد داره شورشو در میاره .

چشمامو محکم روی هم فشردم پتو رو کشیدم روی سرم تا چیزی مسموم اصلا تو این حال افسردگیم حوصله ای آرمان و نداشتم...آه

تو این فکر و خیال بودم که در اتاق باز شد پووووف اومد.

حس کردم تخت پایین رفت ،صدام زد .

فقط گفتم هوم .

آروم پتو رو از روم برداشت و نگام به قیافه و ظاهر آراستش افتاد.

یک تای ابروشو انداخت بالا.

نگاهش کردم.

هه نیشخندی زدم و با تمسخر لب زدم:چیشده عروسیته!

آرمان هم با تمسخر گفت :اره اما حال عروسم خوب نیست اومدم خوبش کنم ببرم سر خونه زندگیم.

نیشخندی زدم .

:اصلا فکرشو نکن که بخوام اون غذا رو بخورم الآنم حوصله ای تو رو ندارم.

آرمان بشقاب پر از برنج و برداشت و کمی مرغ روش گذاشت و تیکه تیکه کرد.

آرمان :باند شو بشین تیانا .

صدای محکم و جدیش باعث شد پوف کلافه ای بکشم.

:آرمان من ..

نداشتم حرفی بزنم بلند غرید :گفتم بلند شو.

اخم کردم و بلند شدم نشستم و دست به سینه نگاهش کردم و اونم با اخم غلیظی غذا رو به خوردم.

آرمان :سعی کن زیاد احساساتی نشی صد بار بهت گفتم اما کو گوش شنوا.

عصبی گفتم :دوست ندارم لطفا هی بهم دستور نده.

با دستمال کاغذی محکم روی لبم کشید که آخ گفتم .

:چته؟

آرمان توپید:من شوهرتم .

نالیدم:من چیکار کردم که شوهر بد اخلاقی مثل تو گیرم اومده شد یک بار بهم محبت کنی هر سری دعوا و کل کل داری باهام میکنی.

آرمان با اخم نگام میکرد.

منم دراز کشیدم ..

:پاشو برو بیرون از اتاقم.

با تعجب دیدم که پتو رو کنار زد و کنارم دراز کشید ،بعد خم شد روز من

..تا به خودم بیام بوسه هاش شروع شد.

عجب غلطی کردم کاش بهش نمیگفتم بهم محبت کن ..

تا خود صبح کنارم موند و تا تونست بهم محبت کرد خدا لعنتش نکنه از بس هم باهم کل کلی کردیم راجب همه چیز حرف زدیم باهاش چهار ساعت نشستم راجب غیرت زیادش حرف زدم تا آقا درست بشه بدتر گفت چیه نکنه دوستم نداری بیا ..اومد برچسب بی اعتمادی بهم زد .صبح زود هم پاشد رفت شرکت

.

..

موهامو بستم و مقنعمو سرم کردم مانتوی سیاهمو تنم کردم و یک برق لب زدم و از خونه زدم بیرون.

۲۰۶بابا رو برداشتم و رفتم کلاس.

همین که وارد سالن شدم آقای محرابی رو دیدم که تنها یک گوشه ایستاده بوده و داشت به یک برگه نگاه میکرد .

دسته ای کیفمو فشردم و رفتم سمتش.

:آقای محرابی!

سریع سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.

دستی براش تکون دادم.

لبخندی زد و برگه رو کناری گذاشت.

اومد نزدیکم.

:سلام .

آقای محرابی با لحن گرمی گفت :بههههه خانم امیریان نویسنده ای مشهور!

خنده ای سر دادم .

:لطف دارید .

محرابی یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:چیزی شده!؟

:اومدم آقای هاشمی رو ببینم.

محرابی :لابد میخایی بدونی که چه موضوعی رو بهت میده تا راجبش کتاب بنویسی؟

سری تکون دادم.

:دقیقا.

محرابی:که اینطور.

:آقای هاشمی هستن؟

محرابی:اره اتاقشونن(به ساعت مچیش نگاهی انداخت)البته تا چند دقیقه دیگه سالن و ترک میکنن.

با عجله رو بهش گفتم:باشه پس فعلا.

محرابی با لب خندون سری برام تکون داد.

از پله ها تند تند بالا رفتم تا اینکه به اتاقش رسیدم.

نفس نفس میزدم ،دست راستم روی قفسه ای سینم قرار دادم .

:هووووف .

قلبم تند تند می زد.

دو تا تق به در اتاقش زدم منتظر شدم.

هاشمی:بفرمایید.

دستگیره ای در و فشردم و سر به زیر داخل اتاقش شدم.

در و هم پشت سرم بستم .

سرمو بالا گرفتم نگاهم به نگاه مشتاق هاشمی گره خورد .

هاشمی:خوبی تیانا؟

تعجب کردم ،چقدر صمیمی !

نه یک پسوندی نه یک پیشوندی.

اخم کردم تازه داشتم می فهمیدم چرا آرمان اینقدر غیرتی میشه حق داره.

با لحن جدی گفتم:خوبم .

هاشمی :چیزی شده تیانا؟

اههههههه قفلش گیر کرده ها.

حالم داشت بد میشد.

حس میکردم دارم به آرمان خیانت میکنم .

لبامو روی هم فشردم.

:اومدم ببینم اگه موضوعی..

اصلا نذاشت حرف بزنم سریع پرید وسط حرفم و سریع گفت:نه هنوز نیست هر وقت شد خبرت میکنم

آهانی زیر لب گفتم با لبخند مصنوعی گفتم:خدانگهدار.

رفتم سمت در ،دستم و گذاشتم روی دستگیره که..

هاشمی :میتونم ازت یک درخواستی کنم؟

پشتم بهش بود.

در و باز کردم و برگشتم سمتش.

:چه درخواستی؟

هاشمی از روی صندلی چرم دارش بلند شد و دست به سینه اومد سمتم.

هاشمی :اینکه اگه بشه تو با من باشی!!!!!

تو یک قدیم ایستاد و با اون چشمای مضخرفش منو نگاه کرد.

انگار یک آب داغ ریخته باشن روی سرم ،تازه دو هزاری کجم افتاد که چرا آرمان ...آه خدای من.

اخم غلیظی کردم .عوضی چطور جرعت می کنی به من بگی تو!!!!با تو باشم

لعنتی پس این حلقه تو دست چپم چیه؟؟؟؟؟؟

خواستم دهن وا کنم و قهوه ایشش کنم که اصلا نفهمیدم چی شد چرا که یک هو هیکل آرمان مقابلم ظاهر شد و با عصبانیت رفت سمت هاشمی.

چشمام درشت شد این اینجا چیکار میکنه؟

آرمان یک سر و گردن از هاشمی بلند بود.داشت مدام مشت می زد به صورت هاشمی.

ترسیده بودم لال شده بودم.

آرمان :بی نا#موسسسسس!عوضی نمی بینی زن من خانم من!دو سال ک زن من عوضی به چه جرعتی به زن من اینو میگی هاننن پدرت و با این اموزشگاهتو تو سرت در میارم.

هر چی که از دهنش در میومد چند تا مشت هم تو شکم و فک ...خالی می کرد.

ته دلم از حرف های آرمان ذوق می کردم که مدام می گفت زن من ،زن من خانم من...نیمچه لبخندی زدم

نرفتم جلو که ندارم آرمان ،هاشمی رو کتلت کنه بنظرم حقش!

برام جای تعجب داره مگه هاشمی نمیدونه من شوهر دارم.

تو این فکرا بودم که چند نفر ریختن داخل اتاق و رفتن سمت اون دوتا ،تا از هم جداشون کنن .

خداییی هنوز تو شوک بودم چطور آرمان یک هو پیداش شد...؟!

....

دنده رو عوض کرد و نفس های بلند و کشداری کشید.

سر و وضعش بهم ریخته بود ،سرمو برگردوندم و نگاهم به مردم دوختم.

با سرعت داشت رانندگی می کرد هم ترسیده بودم هم ...

زیر چشمی پاییدمش ،مدام دست آزادش مشت میشد.

از ذهنم رفت که چقدر آرمان غیرتی !

اصلا به قیافش نمیخوره مرد غیرتی باشه اما واقعا غیرتی .

اصلا نمی‌دونم الان من چی باید بگم خودمو توجیح کنم آخه من که کاری نکردم.

خیلی دوست داشتم بدونم چطوری یک هو پیداش شد!

از اون موقعی که از آموزشگاه خارج شدیم نه حرفی زد نه ..

حتی سرم داد نزد و دعوام نکرد هیچی !

دیگه داشتم کم کم ازش می ترسیدم ..

یک هو ضبط ماشین و روشن کرد .

با صدای آرام بخش کسری زاهدی آروم شدم و سرمو تکیه دادم به شیشه...و چشمامو بستم.

شب آخر لب دریا قسمت دادم که هرجا

دو تا عاشق دیدی باهم باشه یادت من چه تنهام

دل دل نکن عشقم دستمو ول نکن عشقم

بی تو میمیرم امشب میشه برگردی

غم عشق تو کم نیست نیستی و دل تو دلم نیست

آخه دست خودم نیست میشه برگردی

♩♫ ■ کسری زاهدی دل دل نکن ■ ♪♫

..قشنگ رفته بودم تو دل آهنگ ..که با صدای سرد و جدی آرمان چشمامو سریع باز کردم.

آرمان:رسیدیم .

ضبط ماشین و خاموش کرد صاف نشستم و خواستم در ماشین و باز کنم که با لحن جدی و خشنی گفت:دیگه هیچ وقت پاتو ،تو اون آموزشگاه کوفتی نمیزاری فهمیدی خودم(برگشتم نگاهش

کردم)برات جای معتبری رو پیدا میکنم میری حالا هم برووو.

خشن بی اعصاب.

آرمان غرید:چیییییی؟

چشمام درشت شد وای فکرمو بلند گفتم.

آرمان کمی اومد سمتم و تو صورتم توپید :من خشن بی اعصابم؟؟؟؟؟؟؟

چسبیدم به در ماشین ..اما خودمو نباختم.

:ارههه تو !!!چرا داری با من اینجوری بر خورد می کنی ؟

دستشو مشت کرد.

آرمان:مگه بهت صد دفعه نگفتم اون مرتیکه بخت نظر داره بهتره این آموزشگاه نری ،تو گوشت رفت یا نه!(پوزخندی زد)نرفت دیگه تا اینکه بهت اثبات شد که بهت نظر داره .

چیزی نتونستم بگم خدایی حق داشت.

آرمان :تیانا اگه بخوای نسبت به تک تک حرف های من سرکشی کنی خودم می کشمت.

اخم کردم.

:یک ذره لطافت به خرج ندی یک وقت همش داری سرم داد می زنی ..

با ناراحتی برگشتم و خواستم در ماشین و باز کنم که دوتا دست دور شکمم حلقه شد و من کشیده شدم به عقب.

روی پاهای آرمان نشستم.

شالم افتاده بود روی شونم.

آرمان گردنمو چند تا بوسه ای عمیق زد خواستم بگم نکن زشته آخه اینجا جاش؟

که منو برگردوند سمت خودش و لبشو روی#لبم قفل کرد.

دلم نمی‌خواست خودم بهش بگم که آره لطافت به خرج بده باهام مهربون باش.

بی اعصاب نباش ،نه به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست بهش اینا رو بگم اما خب باید خودش بهفهمه...نه ک من بهش بگم.

وقتی لبشو برداشت با جدیت نگاهم کرد و گفت:چرا نمی‌فهمی روت حساسم!!درسته شخصیت خشن و جدی دارم اما نسبت به تو همیشه پر از احساسم!احساسی که (نوک دماغمو ریز بوسید)تو فقط میتونی نوازشش کنی جز تو کسی لایق این احساس من نیست .

لب زدم:آرمان !

آرمان: هیششششششش!(سریع گونمو بوسید)کاش بفهمی چقدر میخامت تیانا ،ای کاش بفهمی تموم حرصم بخاطر این عشقی که من نسبت به تو دارمش از بچگی تا الان تو این حس سوختم تا که به اینجا برسم ...و بیشتر بسوزم...درکم کن .

بغلش کردم و آروم گفتم :باشه عزیزم .

....

مامان :والا خالت میگه آخر این ماه مراسم و بگیریم دیگه.

پدر :بنظر من آخر این ماه مراسم برگزار بشه بهتره.

مامان اعتراض آمیز گفت:تیانا هنوز جهزیش کامل نشده.

تیرداد با لحن بامزه ای رو به مامان و بابا گفت:مسئله جهیزیه نیست که مسئله عقل تیانا جان که هنوز کامل نشده .

مامان و بابا اول یک نگاه بهم کردن بعد یک نگاه به تیرداد بعد بلند زدن زیر خنده.

دهنم باز موند.

کتاب و از روی پاهام برداشتم .

بلند گفتم:تیرداد بخدا می کشمت.

خندید ...و پا به فرار گذاشت.

بدو بدو افتادم دنبالش رفت سمت اتاقش و در و محکم بست و از پشت قفل کرد.

جیغ زدم:بیا بیروننننن بی مصرف!

تیرداد:بی مصرف تویی و اون شوهرت بداخلاقت.

خندم گرفت پس اینم می‌دونه آرمان بداخلاق.

به تو ربطی ندارع بیا بیرون تا: جزغالت کنم !من بی عقلم.؟؟؟

تیرداد:ارههههه تو مشخص هر کی قیافه ای پوکت و ببینه می فهمه که مشکل عقلی داری !

جیغ بلندی کشیدم که مامان بلند گفت:تیانا مادر تیرداد داره شوخی می کنه عصبی نشووو.

:آخه نگاه مامان چی میگه.

مامان خندید و گفت:دیوونست دیگه مادر تو جدیش نگیر.

نفس بلندی کشیدم مشتی به در اتاقش زدم وگفتم :پسره ای زشت...بدبختی اونی که میخاد زنت بشه.

تیرداد:دلشم بخاد من کلی فایده دارم.

:چه فایده ای؟

تیرداد:خوش اندام ،خوشگللل..

پریدم وسط حرفش.

:عوققققققققق تو جمع بابا.

رفتم سمت مامان و بابا دیگه نفهمیدم تیرداد چی میگه.

مامان با لحن آرومی گفت:تیرداد منظوری ندارها می‌دونی که چقدر شوخ.

سری تکون دادم.

:اره میدونمم جای نگرانی نیست.

پدر:دخترم آخر این ماه قرار شد بری سر خونه زندگیت.

سرمو انداختم پایین.

مامان:آرمان پسر خوبی خوشحالم که دامادم شده...مطمئننن شما زوج خوبی برای خوبی میشن.

صدای تیرداد از پشت سرم اومد که با خنده گفت:این و آرمان ؟

بعد زد زیر خنده.

بابا:عه،تیرداد مگه چشونه؟

تیرداد:والا (چشمکی بهم زد)بگم بهشون؟

پشت چشمی بهش نازک کردم.

:تو کی از اتاقت اومدی بیرون ؟

رفت عقب.

مامان:چیو بگی ؟

بیا شروع شد ،اخم کردم و گفتم:هیچی چیزی نشده.

تیرداد رفت عقب و گفت :والا دیروز آرمان در حال فرار از دست تیانا دیدم که تو دست تیانا خانم گل و بلبل جاروی حیاط بود.

دهنم باز موند،مثل سکته ای ها نگاه مامان و بابا کردم که با حیرت نگاه من

میکرد آب دهنمو قورت دادم ،ملاقه رو از روی میز برداشتم و افتادم دنبال تیرداد .

خدا لعنتت نکنه تیرداد الان مامان و بابا راجب من چی فکر میکنننن.

دلم درد گرفته بود از دستش.

کلی جیغ دخترونه میکشید برام عشوه میآورد آخر سر نشستم لب استخر و ملاقه رو گذاشتم کنار.

:آیٔ تیرداد از دستتت سقط شدم

با خنده اومد سمتم و نشست کنارم.

با مهربونیت نگاهم کرد.

تیرداد:نیومده داری میری که.

با تعجب نگاهش کردم.

تیرداد:تازه دوسال پیدات کردیم حالا هم که..

حرفی نزد.

:خب چیکار کنم یعنی ازدواج نکنم ؟

تیرداد خنده ای کرد و گفت:نههههه اما ۲۲سالته زوده برای ازدواج اما خب نمیشه که بی خیال.

ضعف کردم برای دلتنگیش.

تیرداد :راستش خیلی دلم برات تنگ میشه اما واقعا از یک بابت هم اعتماد

دارم هم خوشحالم که همسرت آرمان واقعا تو خاندان بهترین(دستی پشت گردنش کشید)حتی از من.

لبخندی زدم وگفتم:دیوونه.

تیرداد:چطوری آرمان و شیفته ای خودت کردی؟

ریز خندیدم.

شونه ای بالا انداختم.

:والا آقامون (هردومون بلند خندیدم)میگه از بچگی بهت حس داشتم

.

تیرداد :عجبببب!

:اره بابا مش رجبببب.

تیرداد :بدبخت آرمان.

:خوشبخت آرمان.

چشمکی زدم که لب زد:۱۵روز دیگه قراره عروس بشی.

:ارههع (به لحن شوخ طبعی ادامه دادم:قراره از دستت خلاص بشم

اخم مصنوعی کرد.

تیرداد:بی تربیت .

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد و هر دومان به آب استخر نگاه می کردیم

.

که تیرداد لب باز کرد:چی شد قضیه ای ناصر امیری!!!!؟

کنجکاوانه منو نگاه کرد .

نفس عمیقی کشیدم اصلا حوصله ای این ماجرا رو نداشتم.

:هیچ فقط ملاقاتش کردم.

تیرداد :خوب ملاقتتون چطور پیش رفت؟

:پشیمون بود .

پوزخندی زد و گفت:پشیمونم بخوره تو سرش فکر نمیکنه خیلی دیره!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

تیرداد :تو نمیدونی تیانا که ما از وقتی تو رو از دست دادیم وجودمون نابود شد.

غصم گرفت و با ناراحتی نگاهش کردم.

تیرداد:واقعا دلم میخواد گردن اون مرتیکه رو بشکنم (با چشمای سرخ شدش منو نگاه کرد)خداروشکر که فعلا از زمین و آسمون داره براش بلا می‌باره.

: بیخیال تیرداد !گذشته ها گذشته چرا باید خودمون و اذیت کنیم.

تیرداد:شنیدم این روزا داری زیاد میری سرخاک همسرش.

آه پر حسرتی کشیدم ،نگامو دوختم به آسمون .

:نگووووو اون واقعا درست همخون من نبود اما برام مادری کرد خیلی دلم براش پر می‌کشه .

تیرداد:منم از این خانم کینه ای ندارم اتفاقا کاش زنده بود و ازش بابت تمام زحماتی که برای تربیتت ،خانم شدند کشیده تشکر کنم واقعا تیانا اخلاق فوق العاده ای داری .

لبخندی زدم و گفتم :دختراش برای همیشه رفتن ترکیه ،پسرش هم معتاد شده و به تازگی طلاق گرفته.

تیرداد :خدا عدالت و برای همه اجرا کرد.

نیشخندی زدم و گفتم :باورم نمیشه ک هنوز اینجام فکر میکنم همش یک خوابه.

مشت آرومی به بازوم زد و با خنده گفت :چرا ؟!نکنه ما آدم فضاییم ...

:نههههه این اتفاقات همشون دور از ذهن.

تیرداد :البته بهت حق میدم شاید منم اگه برام اتفاق می‌افتاد ،مثل تو اصلا باور نمی‌کردم که الان خوابم یا بیدار!

خواستم چیزی بگم که صدای در اومد هر دومان سوالی همو نگاه کردیم.

که دوباره در زده شد.

هردمون بلند شدیم رفتیم سمت در.

تیرداد درو باز کرد و چهره آرمان و دیدم جلوی در.

تیرداد:بههههه آرمان داداش چطوری پسر؟

آرمان :ممنون تیرداد تیانا کو؟

من پشت در بودم .

تیرداد با لحن شوخ‌ی گفت :ای بابا داداش صد دفعه گفتم بیا زنتو بردار از خونه ای ما ببر ،نبردی که.

آرمان لحنش جدی شد و گفت :کجاست؟

تیرداد هم که خدای مسخره بازی دوباره گفت :گوسفندان بردنش.

خندم گرفت زدم زیر خنده و از پشت در اومدم بیرون.

تا نگاهم به آرمان افتاد یک هو دلم ضعف رفت بچم آخییی.

فکر کنم تازه از شرکت اومده خستگی از سر و روش می‌بارید.

تیرداد چشمکی بهم زد ،رفتم سمت آرمان یک نیشگون هم از تیرداد گرفتم که دادش به هوا رفت باعث شد آرمان لبخند بزنه .

بهش که رسیدم بغلش کردم ،دستش حلقه شد دور کمرم.

زیر گوشم لب زد:خانم ما حالش چطوره؟

با ناز گفتم :با شما عالیم.

دیدم که برقی داخل چشماش زد لبخندی عمیق شد سرش اومد جلو منم سرمو از روی سینش برداشتم کمی بردم جلو ،خواستیم همو ب...

تیرداد:اووووو هوممممم!

با صدای بلند تیرداد استرس گرفتم سرمو بردم عقب خجالت زده آسمون و نگاه کردم.

تیرداد:خجالت بکشید چطور دلتون میاد جلوی من بدبخت به گور سینگل به گور اینکارو کنید.

من و آرمان نگاه هم کردیم و زدیم زیر خنده.

تیرداد:ای خدا این تیانای گور به گور شده هم از سینگلی درومد اما من در نیومدم.

خندم بیشتر شد که صدای مامان از تو آیفون اومد.

مامان:بیایین داخل بچه ها شام گذاشتم چه شامی!

هر سه مون نگاه هم کردیم خدایی گشنم بود .

تیرداد:مامان چی گذاشتی؟

مامان:قرمه سبزی همراه با فسنجون.

من دیگه اونجا نموندم دست آرمان و گرفتم به سمت خونه دویدم.

آرمان :دیوونه .

با لبخند نگام میکرد.

:بوخدا گشنم.

دماغمو آروم کشید و چیزی نگفت دست تو دست هم داخل خونه شدیم.

اون شب دوباره بحث عروسی من مطرح شد آرمان هم گفت نظر ماهم این که آخر این ماه مراسم برگزار بشه .این وسط دل تو دل من نبود هیجان داشتم .

ساعت ۳,شب کنار پنچره ای اتاقم نگاهمو به ماه دوختم .

آرامش داشتم از همه لحاظ راضی بودم دیگه بزرگ شدم باید یک سری حقیقت ها رو قبول کنم.

الان دقیقا اگه اینجا تو این خونه ،(لبخندی زدم)دقیقا باید اینجا باشم.

جایی که از اول باید کی بودم اما ناصر امیری واقعا هیچ احساسی تو تمام عمرم که کنارش بودم ،به این مرد نداشتم تازه تمام این اتفاقات رو درک کردم واقعا چنین ظلم هایی از ناصر

امیری بعید بود اینجاست که میگن نمیشه باطن هر انسانی رو دید.

اما هنوزم که هنوز قلبم برای مامان رعنا پر می‌کشه آه خدا .

آرمان امشب اینجا بود ،برگشتم سمتش دراز کشیده بود و دستشو گذاشته بود روی سرش.

دستمو گذاشتم زیر چونم زل زدم بهش.

لبخندی زدم و تو دلم قربون صدقش رفتم...آخ من قربونش برم لبهندم وسعت یافت و مشتاق تر نگاهش کردم آخیی..

که با صدای گرمش از جام پریدم.

آرمان :تا کی میخایی اونجا بشینی و منو نگاه کنی؟

چشمامو باز کرد و منو نگاه کرد.

آرمان :نگفتی؟

:امممم خب تا هر وقت ک دلم بخواد.

یک تای ابروش و انداخت بالا.

آرمان:پاشو بیا بخاب دختر فردا کار و زندگی دارم.

دهنمو کج کردم که چشماش درشت شد.

:دوست ندارم زوره..

اخم کرد و گفت:تیانا میام یک لقمت می‌کنما .

خندم گرفتم.

:بیاااا..ترسیدم انگار.

کمی نگاهم کرد منم نگاهش کردم که یهو روی تخت نشست که ترسیدم و رفتم گوشه ای اتاق.

خندید و گفت:دختر کرم داریا بدو بیا حوصله ندارم خوابم میاد.

خودمم شیطنتم شروع شده بود.

برق اتاق و خاموش کردم و رفتم سمت تخت.

سرمو گذاشتم روی بالشت که آرمان قشنگ روم خیمه زد.

:چیههههه!مگه حوصله نداشتی خوابت میومد.

آرمان :هنوزم اینجوری ام ولی خوب باید قبل خوابم مسکنمو مصرف کنم بعد بخوابم.

:جاااان.

مردونه خندید و گفت :گیججج!

اهاا یعنی من مسکنشم جاان با من .

ریز خندیدم که با شیطنت گفت:خوشت اومده ها.

منم چشمکی برایش زدم و با لحن خودش گفتم :اره چجورم.

با ذوق نگاهم کرد و بوسه ای روی گونم زد.

آرمان :خیلی میخوامتتتت.

:منمممم.

(گاهی عشق را انکار میکنم که چگونه میشود بهترین بازیگر معشوق باشی

اما چه کنم ک خود خواه ،ناخواه بهترین بازیگر آن هستم!)

.....

(سه سال بعد)

(خاصیت عشق)نوشته ای تیانا امیریان.

کتاب و گذاشتم روی میز.

برگشتم رفتم سمت آرمان .

نگاهش به من بود.لبخند به لب داشت.

دست به سینه شدم و گفتم :بلاخره تونستم منتشر کردم.

چشمکی زد و گفت:چندمین کتابت بود؟

با غرور لب زدم:۹مین.

خندید منو کشید تو بغلش و زیر گوشم نجوا کرد.

آرمان :با امید و انگیزه ای کی به اینجا رسیدی؟

نگاه کن چه پرویی ،دوست داشت بگم خودش آه اما واقعا دلیل انگیزه و شور اشتیاق من برای نویسنده شدن دقیقاا خود لعنتیش بود.

اما برای اینکه حرصش در بیاد لب زدم:امممم خوب مشخص خودم .

اخم کرد و لب زد:گازت بگیرم؟

لبامو بهم فشردم تا خندم نگیره

:ارماااان؟

آرمان :دختره ای بی چشم و رو .

خندیدم که گفت:یعنی من نقشی نداشتم؟

نگاه چشماش کردم خداییی هوای انتقام چجوری ما رو عاشق هم کرد .

نگاهش پر از تمنا بود ،دستامو قاب صورتش کردم.

با بهترین لحن ممکن زل زدم تو چشماش و لب زدم:نمی‌دونستم اگر تو نبودی تو زندگیم من الان کجا بودم اصلا کی بودم چه کسی بودم اگه الان اینجام به این موفقیت بزرگی رسیدم و میخندم و شادم و غمم نیست همش بخاطر خودت توی لعنتییی!

اصلا پلک نمی زد.

سرمو کج کردم.

:درسته که اون زمان ادعا کردم که حسمو نمی‌شناسم اما واقعا الان میفهمم با تو به قدرت رسیدم ،با تو واقعا همه چی قشنگه!زیباست نه ناراحتی هست نه غمی ،ارمان خواستم بهت بگم تو شور و انگیزه ای من نیستی تو (سرمو بردم جلو روبروی لبش نگاهش کردم اونم منتظر نگاهم میکرد)تو دلیل زندگی منی با لینک من بی گناه بودم اما تو شدی دلیل گناه من دلیل تموم مصیبتام و عاشقی هام.

چشمامو بستم و لب#مو روی لباش قفل کردم.

گذاشتم تا هر دو گناهکار بشیم هردو بفهمیم چقدر سخته بی گناهی !

چقدر سخته عاشقی تو هوای انتقام .

عشق اصلا دیگه نمیتونم توصیفش کنم.فقط میتونم بگم عشق یعنی آرمان !

دستاشو حلقه کرد دور کمرم و منو بیشتر به خودش فشرد.

هنوزم وقتی نزدیکش میشم قلبم تند تند می زنه حالمو نمیتونم توصیف کنم فقط تموم حسام میشه آرمان .

آرمان:تو هم بدون دختر قلابی ناصر امیری(خندیدم و خندید)تو هم قلب منی .

لبخندی وسعت یافت دوباره سرمون بهم نزدیک شد و.....

(خواستم بگم عشق یک احساس وصف نشدنی!

احساسی که نمیشه به بازی گرفت که نمیشه با کس دیگه ای تجربش کرد این احساس خیلی پاک !

حتی نمیشه گفت وابستگی.

تفسیر من از عشق ....

یک احساس جاودانه است که هیچ وقت نه تمام شدنیست نه فراموش شدنی!)

♫♪ ♫♪

دوباره با چشمات

یادم آوردی

چه عاشقی بد بود

چی سرم آوردی

از اول این ماه خوب بودی لبات میخندید

اما الان خیلی وقته نگام میکنی با تردید

دیدی رفتی تنها شدم دیگه حرف میزنم شبا با خودم

روزا همه تکراری شدن نیستی نمیبینمت باز دورم

دیدی رفتی تنها شدم دیگه حرف میزنم شبا با خودم

روزا همه تکراری شدن نیستی نمیبینمت باز دورم

بگو اسممو یادته یا نه یادته گفتم عاشقم و میمونم پا دلت

گفتم بدون تو میمیرم خب توام یکم وا بده

دیدی رفتی تنها شدم دیگه حرف میزنم شبا با خودم

روزا همه تکراری شدن نیستی نمیبینمت باز دورم

دیدی رفتی تنها شدم دیگه حرف میزنم شبا با خودم

روزا همه تکراری شدن نیستی نمیبینمت باز دورم.

«رضا شیری».